# گزیدهٔ اشعار شاه نعمت‌الله ولی

گزینش، مقدّمه، توضیح

ابوالحسن پروین پریشان‌زاده

نعمت‌الله ولی، نعمت‌الله بن عبدالله، ۷۳۰ ـ ۸۳٤ ق.
[دیوان، برگزیده]
گزیده اشعار شاه نعمت‌الله ولی / گزینش، مقدّمه، توضیح ابوالحسن پریشان‌زاده. ــ تهران: حقیقت، ۱۳۸۳.
۱۷۷ ص.
ISBN 964-7040-64-4 : ۱۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ــ قرن ۹ ق. ۲. شعر عرفانی ــ قرن ۹ ق. الف. پریشان‌زاده، ابوالحسن پروین، ۱۳۱۱ ـ ، گردآورنده. ب. عنوان.
۹۰۱ د / PIR ۵۸۳۳ ۱/۳۳ فا ۸
۱۳۸۳ ی ب / د ۵۳۵ ن
کتابخانه ملی ایران ۲۵۵۵٤ ـ ۸۳م

**گزیده اشعار شاه نعمت الله ولی**

مؤلّف: ابوالحسن پروین پریشان‌زاده
ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲٤
صندوق پستی: ۳۳۵۷ـ ۱۱۳٦۵
تلفن: ۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۷۹۱٦۵۲
تلفن مرکز پخش: ۵٦۳۳۱۵۱
چاپ اوّل: ۱۳۸۳
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
قیمت: ۱۵۰۰ تومان
شابک: ٤ - ٦٤ - ۷۰٤۰ - ۹٦٤
ISBN: 964 - 7040 - 64 - 4

# فهرست مطالب


مقدّمه ........................................ پنج
غزلیّات ........................................ ۱
قصاید ........................................ ۹۵
ترجیع‌بندها ........................................ ۱۳۳
مثنوی‌ها ........................................ ۱۴۳
قطعات ........................................ ۱۶۱
رباعیّات ........................................ ۱۶۹

# مقدّمه

## شرح احوال و آثار

جناب سیّد نورالدّین شاه نعمت الله بن سیّد عبدالله که آبـا و اجـدادش هـمه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده‌اند، در تـاریخ تصوّف و فرهنگ و ادب ایران دارای مرتبت و مقامی بس رفیع است. جدّ ایشان در شهر حلب سکونت گرفته و پدرش سیّد عبدالله از عربستان و حلب بـه ایـران آمده، در مکران رحلت نموده و والدهٔ سیّده‌اش از شـبانکاره فـارس بـوده است. جناب شاه بنا به‌قولی در پنج‌شنبه، بیست و دوم رجب سال ۷۳۰، و به‌قولی دیگر در روز دوشنبه، چهاردهم ربیع‌الاوّل ۷۳۱، در شهر حلب متولّد گردیده است. در پنج‌سالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته و نوشته‌اند که مقدّمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدّین شیرازی، علم بلاغت را نزد شیخ شمس‌الدّیـن مکّـی، کـلام و حکمت الهی و اصول را نزد سیّد جلال‌الدّین خوارزمی و قاضی عضدالدّین تلمّذ نموده است.

پس از تکمیل دروس و علوم ظاهری در سـن ۲۴ سـالگی در مکّـه مـعظّمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکّی ــ عارف و مورّخ مشهور ــ رسید و هفت سال در

آنجا ساکن بود و از آنجا به مصر رفته از برکت تجارب علمی و سودمند تربیتی و عرفانی نزد ایشان مقام معنوی و وسعت مشربی یافت که هم‌اکنون نه‌تنها بعضی سلاسل فقر در ایران خود را به او منسوب می‌دارند بلکه بدین انتساب مباهات می‌ورزند. عمر ایشان حدود یکصد و پنج سال بوده است که بنا بر اقوال مختلف در سال ۸۳۲ یا ۸۳٤ و یا ۸۲۷ در ماهان رحلت کرد. ماده تاریخ رحلت ایشان ″عارف اسرار وجود″ (۸۳۲) است. سلطان شهاب‌الدّین احمد بهمنی دکنی که از مریدان آن حضرت بوده است وگنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد ایشان برافراخت که هم‌اکنون دایر و مطاف صاحبدلان است. تألیفات منثور ایشان زیاده از سیصد جلد و تعداد ابیات اشعارش نزدیک به دوازده هزار بیت می‌شود.

## انگیزه نگارش

از سوی مدیر محترم انتشارات حقیقت به این‌جانب پیشنهاد شد که منتخبی از دیوان اشعار شاه نعمت الله ولی فراهم آورم که آن منتخب طبعاً مشتمل باشد بر برترین اشعار دیوان مذکور، یعنی تفکیک سره از ناسره و غثّ از سمین. به‌نظر رسید به لحاظ اینکه اشعاری از دیوان مزبور صرفاً از لحاظ معانی صوفیانه واجد شهرت گردیده، ممکن است که از لحاظ ادبی محض، چندان ممتاز به‌نظر نیاید؛ درحالی که در این دیوان، درکنار غزلیّات، مخصوصاً قصاید و ترجیعاتی دیده می‌شود که گذشته از معانی صوفیانه و عارفانه از حیث ادبی نیز واجد اهمیّت است. لذا مصمّم شدم انتخاب خود را نوعاً متوجّه این قبیل اشعاری که علاوه‌بر مضامین و مفاهیم صوفیانه از حیث ادبی نیز واجد اعتبار می‌باشد، بگردانم. ولی دشواری این کار به‌زودی عیان شد.

به قول ادیب فاضل و مورّخ دانشمند آقای دکتر محمّد ابراهیم باستانی

پاریزی که: «... حقیقت این است که آنهاکه دست به انتخاب می‌زنند سخت‌ترین کار را انتخاب کرده‌اند... بعضی آثار هستندکه چاره‌ای جز انتخاب از آنها نیست. شاهنامه شصت‌هزار بیت است یا حرف الف غزلیّات صائب بیش از تمام غزلیّات حافظ است... زیرا غیرممکن است که آدم بتواند از مجموع پانصد غزل حافظ مثلاً دویست تا را انتخاب کند و بقیّه راکنار بگذارد شاهنامه هم همین‌طور مثنوی هم همین‌طور. اشکال این کار وقتی ظاهر می‌شودکه کسی داستان مورد علاقه یا غزل موردقبول خود را بخواهد در این کتاب بیابد و آن را پیدا نکند آن وقت است که نه‌تنها اعتقادش از جمع‌کنندهٔ کتاب سلب خواهد شد بلکه اعتقادش به خودکتاب نیز متزلـزل می‌شود.»[1]

**مسائلی دربارهٔ دیوان اشعار**

از جهت آشنایی کلّی با دیوان حضرت شاه نعمت الله ولی چند مسأله باید موردتوجّه قرار گیرد:

۱ـ بیشتر اشعار حضرت شاه، غزل است و به نظر می‌آید شاعر بیشتر متوجّه معانی بوده تا لفظ و قالب، مانند مولانا جلال‌الدّین مولوی در مثنوی، درواقع می‌توان گفت: با اینکه شعر برای حضرت شاه ابزاری بوده است برای بیان معانی بالا و والای عرفان مع‌هذا به صنایع و آرایش‌های لفظی و معنوی نیز توجّه کامل داشته و آنها را در اشعار خود به کار گرفته است.[2]

ولی در عین حال ایشان متذکّر می‌شودکه واقف به علم بدیع عارفان است که

۱. جذبات الهیّه، منتخبات کلّیات شمس الدّین تبریزی، گردآورنده شیخ اسدالله ایزدگشسب، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۷۷، مقدّمه، صفحات هشت و نه.

۲. نمونه‌ای از این صنایع ادبی درکتاب تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷٤ صص ٤۰۰ ـ ۳۹٤ آمده است.

در لوح دل است. وی می‌فرماید:

علم بدیع ماست که از غـایت شـرف دارد معانیی که بـیانش پـدید نـیست

و در جایی دیگر گفته است:

خوانده‌ام علم بدیع عارفان از لوح دل باز اسرار مـعانی مـی‌کنم بـا تـو بـیان

* * *

۲ـ سبک او سبک عراقی و مشحون از لطایف بدیع و انباشته از صنایع لفظی و معنوی است که در سیاقت کلام او شبهه و سخنی نیست.

۳ـ مانند غالب شعرا، از برخی شعرای متقدّم یا مـعاصر خـود مـتأثّر شـده و هم‌چنین در برخی از شعرای بعد از خود مؤثّر واقع گردیده است که بدین شرح نام بعضی از آنان ذکر می‌شود: ۱. ابـوسعید ابـوالخـیر کـه ربـاعی مستزاد از وی را حضرت شاه پاسخ گفته و در موقع بدان اشارت می‌شود. ۲. خواجه عبدالله انصاری که شاه ولی در بعضی از رسائل خود از کلمات مسجّع وی استفاده نموده است. ۳. جمال‌الدّین اصفهانی نیز دارای سبک عراقی و با حضرت شاه هـم سـبک بـوده است. ٤. شیخ فریدالدّین عطّار که با اشـعار او هـمانند آثـار مـحی‌الدّیـن، انس و آشنایی داشته است. ٥. جناب مولوی که حضرت شـاه غـزلی از او را اسـتقبال و توجیه کرده که بدان نیز اشارت گونه‌ای خواهد شد. و خیلی از شعرای دیگر که این عارف شاعر بـه آنـان و اشـعارشان تـوجّه داشـته است مـانند: سـعدی، سـنایی، خواجوی کرمانی و ناصرخسرو که قصیده‌ای از ایشان را استقبال و توجیه نموده که به آن نیز در این مقدّمه اشاره خواهد شد.

یکی از شعرای نامی که از شاه نعمت‌الله تأثیر یافته است و جا دارد نامی از او برده شود و تعریض او را نسبت به حضرت شاه مـطرح سـازیم، حـافظ است. در این‌باره مطلبی را که جناب آقای دکتر نورعلی تـابنده (مـجذوب‌علیشاه) مـرقوم

داشته‌اند عیناً نقل می‌کنیم: «نکتهٔ دیگری که در مقام انتقاد عنوان کرده‌اند، اگرچه به حضرت شاه نعمت‌الله چندان مربوط نیست ولی جا دارد که مطرح شود و آن مسألهٔ تعریض حافظ به حضرت شاه نعمت‌الله است. حضرت شاه می‌فرماید:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم　　　صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

در اشعار حافظ هم آمده:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند　　　آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی　　　باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

بعضی در مقام انتقاد می‌گویند که بیت دوم غزل حافظ که "از طبیبان مدّعی" ذکر کرده است، اشاره به حضرت شاه نعمت‌الله ولی است. ولی این انتقاد درصورتی صادق است که حافظ آن شعر حضرت شاه نعمت‌الله ولی را قبلاً شنیده باشد و اصولاً در تاریخی که حافظ غزل مذکور را سروده، حضرت شاه نعمت‌الله این شعر را گفته باشد. درحالی که این مطلب به هیچ وجه قابل اثبات نیست. حضرت شاه نعمت‌الله ولی قبلاً اشعار زیادی از مقامات عرفانی خودشان گفته بودند و هیچ دلیلی نداشت که ناگهان چنین ادّعایی بکنند. بنابراین چه‌بسا که حافظ اوّل این شعر را گفته باشد، البتّه بعد از آن‌که از همهٔ مدّعیان تصوّف که به‌نام صوفی مشهور بودند ــ و حافظ در اشعارش در جاهایی که از صوفی بد می‌گوید به آنها نظر دارد ــ مأیوس شد. امّا چون می‌دانست مسلّماً کسانی هستند که خاک را به‌نظر کیمیا کنند، از خداوند خواست که خدایا ممکن است کسانی که چنین هستند به ما نظر کنند. در بیت بعدی همین شعر هم اشاره به بازگشت او از گذشته خود است و نتیجه گیری است که از گذشتهٔ خود کرده که آنهایی را که صوفی می‌پنداشته، مدّعیان یا به‌عبارت خودش طبیبان مدّعی بوده‌اند؛ لذا می‌گوید که بهتر است دردم

از این مدّعیان مخفی باشد تا بلکه از خزانه غیب آن را دوا کنند...»[1]

٤ ـ یکی از خصوصیّات عمدهٔ حضرت شاه آشنایی و انس با مطالب محی‌الدّین بن عربی مخصوصاً کتاب‌فتوحات مکّیه وفصوص‌الحکم وی است تا جایی‌که شاید بتوان او را یکی از وسایط عمدهٔ انتقال معارف ابن عربی به حوزهٔ ادب و تصوّف ایران دانست و این معنی در دیوان او هم متجلّی است، چنان‌که می‌فرماید:

کلمات فصوص در دل ما چون نگین در مقام خود بنشست
از رسول خدا رسید به او باز از روح او به ما پیوست

٥ ـ مسألهٔ دیگر که قبلاً نیز بدان اشارت شده است اینکه یکی از قصاید حضرت شاه قصیده‌ای می‌باشدکه به استقبال و در شرح قصیده شامخ ناصرخسرو به مطلع ذیل می‌باشد:

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یک بار بردارد
بپیماید هر آن چیزی‌که دهقان زیر سر دارد

و مطلب جالب توجّه در باب آن این است‌که قصیده ناصرخسرو نوعاً حاوی مسائل فلسفی است درحالی‌که قصیده شاه بالطّبع متوجّه است به مسائل صوفیانه و عرفانی و از تطبیق این دو قصیده شاید بتوان متوجّه تفاوت یا تطبیق این دو نگاه شد.

٦ ـ ابیات جالب توجّه دیگر یکی استقبال از غزل معروف مولوی و توجیه آن در معنی فناء فی الله است. مولوی گوید:

داد جاروبی به دستم آن نگار گفت زین دریا برانگیزان غبار

---

۱. مقاله "حضرت سیّد نورالدّین شاه نعمت الله ولی" مندرج در عرفان ایران ۱۵، تدوین دکتر سیّد مصطفی آزمایش، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۲، صص ۸ـ۱۷.

بـاز آن جـاروب در آتش بسـوخت گفت از این آتش تو جاروبی بر آر

شاه ولی:

عــقل جـاروبت نگـار آن پـیر کـار بــاطنت دریـا و هسـتی چـون غـبار
آتش عشــقش چـو سـوزد عـقل را بــاز جـاروبی ز عشـق آیـد بـه‌کـار

و دیگری رباعی مستزاد ابوسعید ابوالخیر که حضرت شاه به آن پاسخ داده است.

ابوسعید:

یک بوسه سلیمان به لب آصـف زد در وقت وفــــات
حــورا بــه نــظارهٔ نگـارم صـف زد یــــعنی حســـنات
چون بحر محیط بر کف مـا کـف زد از عـــین صـــفات
رضوان‌ز تعجّب‌کف‌خود بر کـف زد زآن آب حــــیات

شاه ولی:

ایــن لشکـر پـادشاه عـالم صـف زد بـــیرون ز جـــهات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد از هـــــیبت ذات
در حــال شـریف خـیمهٔ اشـرف زد از بــــهر ثــبات
ابـدال ز بـیم چـنگ در مـصحف زد یــــعنی بـه صـفات

۷ـ یکی از قـصاید مشـهور شـاه قـصیده‌ای است، بـا ردیـف "مـی‌بینم" کـه مکاشفه‌ای عرفانی و در باب ظهور حضرت مهدی(عج) سـروده شـده است. در طیّ تاریخ دربارهٔ این قـصیده بـحث‌های زیـادی شـده است. امّـا حـضرت شـاه نعمت‌الله در این معنا قصاید دیگری نیز دارد.

نمونه را در ترجیعی با مطلع بند اوّل:

تـا لوای حـیدری بـر طـارم خـضرا زدنـد
کـوس عـزّش بـر فـراز عـالم بـالا زدنـد

آمده است که:

هادئی کـز نسـل او مـهدی هـویدا مـی‌شود
شـاید ارگـویند او را اهـل حـق نـور هـدا

۸ـ مطلبی که اصولاً نیاز به یادآوری است این است که حضرت شاه برای بیان و تفهیم معانی صوفیانه و عارفانه خود قالب غزل را انتخاب و به کار گرفته، ولی برای تبیان مطالب و اصطلاحات علوم عقلی و مسائل فنّی قصیده را برگزیده است. بنابر اظهارنظر دانشمند محترم آقای دکتر حمید فرزام: «شاه نعمت‌الله در غزل لحن و طرز خاصّی دارد که منحصر به خود اوست بدین معنی که غزلیّات او اغلب کوتاه و با الفاظ مکرّر و صرفاً در باب وحدت وجود و مشحون از اصطلاحات دینی و عرفانی و فلسفی است که درفصوص‌الحکم و فتوحات مکّیه و نظایر آنها یافت می‌شود.»[1] دربارهٔ سبک قصاید ایشان نیز می‌نویسد: «... در تمام دیوان وی بیش از ۲۴ قصیده نمی‌توان یافت و اطلاق نام قصیده بر بعضی اشعار که در قسمت قصاید نسخه‌های چاپی دیوان وی وارد شده است و از ۷ـ ۱۰ و ۱۱ بیت تجاوز نمی‌کند خالی از مسامحتی نیست.»[2]

و به این نکته باید اذعان داشت که قدرت و تسلّط بالای خود را در تعدادی از قصاید و نیز ترجیعات ابراز نموده است.

۹ـ در این که در اشعار شاه نعمت‌الله، چه در غزلیّات و چه در انواع دیگر شعر، اصطلاحات و تعبیر ابن عربی به کار رفته است شکّی نیست. ولی آیا واقعاً

---

۱. آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی، ص ۳۹۱.
۲. همان، صص ۳۵۹ـ۳۵۸.

این اصطلاحات تا آن حدّی است که ــ بنابر قول بعضی محقّقان ــ شعر شاه نعمت‌الله را فاقد ارزش هنری کرده باشد؟ و اگر هم غزل‌هایی باشد که به‌دلیل کثرت استعمال این نوع اصطلاحات فاقد جنبهٔ هنری و شاعرانه باشد، آیا می‌توان در مورد همهٔ غزل‌های شاه نعمت‌الله همین حکم را صادق دانست؟ یا نه و اساساً چه فرقی میان سبک اشعار شاه نعمت‌الله با حافظ و عطّار و سعدی وجود دارد که موجب شده است اشعار شاه بیشتر مورد توجّه مریدان و پیروان طریقهٔ نعمت‌اللّهی باشد، تا عموم کسانی که به شعر فارسی، حتّی شعر عرفانی و صوفیانه، علاقه‌مندند.

برای پاسخ گفتن به سؤالات فوق میان دو نوع شعر صوفیانه و عرفانی باید تمیز قائل شد. در هر دو نوع شعر البتّه از اصطلاحات صوفیانه و تعبیرات مجازی برای بیان معانی عرفانی استفاده می‌شود ولی به‌دلیل تفاوت نوع اصطلاحات و تعبیرات مجازی یا متافورهایی که در هر یک از این دو قسم شعر به‌کار برده می‌شود، آنها با هم متفاوت‌اند. این دو نوع شعر صوفیانه را می‌توان ″شعر عارفانهٔ محض″ و ″شعر رندانه و عاشقانه″ نامید. «منظور از شعر عارفانه محض، شعری است که صراحتاً و به‌وضوح دربارهٔ نکته یا معنایی عرفانی است. این نوع اشعار را در دیوان شاه نعمت‌الله فراوان می‌توان یافت و عرفانی هم که شاه بیان کرده البتّه عرفان محی‌الدّینی است.»[1]

۱۰ـ مذهب فقهی و کلامی حضرت شاه محلّ خلاف محقّقین واقع گردیده و در خود دیوان هم مبانی این اختلاف که بیشتر متوجّه تسنّن یا تشیّع گوینده می‌گردد موجود و مظبوط است لذا ایجاب می‌نماید برپایهٔ اشعار دیوان بحثی نیز

۱. مقاله ″شعر عارفانه محض و شعر رندانه و عاشقانه در شاه نعمت‌الله ولی″ دکتر نصرالله پورجوادی، مندرج در عرفان ایران، ۱۸، ۱۳۸۲، ص ۱۷.

در باب مذهب حضرت شاه بیان گردد. در این خصوص باید دو موضوع علی‌حدّه را به شرح آتی بررسی کنیم:

الف: در آثار شاه نعمت الله و مخصوصاً در دیوان او ادلّهٔ صریحی هم بر تسنّن و هم بر تشیّع ایشان موجود است و از سویی دیگر معلوم است که ولایت مبنای تقسیم تسنّن و تشیّع است و از این حیث ضرورت دارد که لااقل اشعاری را که دالّ بر تشیّع است همراه اشعاری که ظاهراً دالّ بر تسنّن است استخراج کنیم و به مقایسه مفاد آنها بپردازیم تا حدود و ثغور مطلب روشن گردد.

ب: حضرت شاه به طوری که مکرّراً عرض شد با مکتب محی‌الدّین عربی نهایت آشنایی و بلکه انس را حائز بوده است تا جایی که شروح مختلفی بر فصوص‌الحکم ساخته و این معنی نیز بر جای خویش معلوم است که یکی از امّهات و ارکان محی‌الدّین همانا مسأله ولایت است و از این‌رو بایسته است ابتدائاً تحقیقی مجمل دربارهٔ ولایت در مکتب محی‌الدّین معمول نماییم و آن‌گاه بیان حضرت شاه را از مسألهٔ مذکور استخراج کنیم.

اسناد و شواهدی راکه بعضی اهل تحقیق دالّ بر تسنّن حضرت شاه دانسته و برشمرده‌اند این است که: قبل از ظهور صفویه یعنی حدود قرن هشتم و نهم هجری، مذهب تشیّع در ایران آن‌چنان رواجی نداشته و بلافاصله نتیجه گرفته‌اند بنابراین شاه نعمت‌الله شیعه نبوده است و پیروان وی پس از آنکه تشیّع مذهب رسمی ایران شد، او را شیعه خوانده‌اند. مخصوصاً اینکه بعضی از سروده‌های ایشان را دالّ بر تسنّن آن‌جناب دانسته‌اند، مثلاً:

ره سنّی گزین که مذهب ماست		ورنه گم گشته‌ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر		خارجی کیست دشمنان علی
هرکه او هر چهار دارد دوست		امّت پاک مذهب است و ولی

مـــذهب جـــامع از خـــدا دارم ایـــن هـــدایت مـــرا بـــود ازلی
دوســتدار صــحابه‌ام بــه تــمام یـــار ســنّی و خــصم مــعتزلی
نـــعمت‌اللّــهم و ز آل رســول چاکـر خـواجـه‌ام خـفیّ و جـلیّ

سستی دلیل اوّل پرواضح است و نمی‌تواند دلیلی باشد بر تسنّن ایشان یعنی آن‌چنان نبوده است که قبل از ظهور دولت صفویه همه بر صراط تسنّن بوده و کسی بر تفکّر شیعی نبوده باشد و مضامین اشعار را نیز می‌توان بر محملی چند حمل نمود چه، منظور از سنّت، سنّت نبوی است که مسلمان حقیقی و شیعه واقعی اعتقادکامل به سنّت محمّدیه دارد. «و برای روشن ساختن مفهوم مذهب جامع در رسالهٔ نصیحت‌نامه که برای تعلیمات ویژه به فرزند و جانشین خود شاه خلیل‌الله نگاشته، می‌نویسد: "نصیحت: موحّد به توحید جامع باش. بیت:

همه را جـمع کـن، یکـی گـردان اسم جامع ز هر یکـی بـرخـوان"

شاه نعمت‌الله در این قبیل ابیات می‌فرماید ره سنّی راکه مذهب ما می‌باشد انتخاب کن، یعنی اگر می‌خواهی "سنّی" باشی مانند ما سنّی باش. زیرا مذهب مورد قبول ما راهی به غیر از راه و مذهب ابوحنیفه و شافعی و احمد حنبل و مالک می‌باشد و در عین حال راه و روش معتزله و خارجیان و روافض نیز نیست.»[1]

«امّا چرا شاه نعمت الله مذهب جامع خود را "طریق سنّی" می‌خواند؟ زیرا اختلافات موجود در جامعهٔ بزرگ اسلامی راکه به فرقه فرقه‌کردن این امّت منجر شده ناشی از بدعت‌گرایی‌های بی‌فرجام می‌شمارد و راه برون رفت از مخمصهٔ این موقعیّت ناهنجار را رجوع به سنّت سنیّهٔ رسول‌خدا(ص) می‌شمارد؛ چنان‌که در رسالهٔ نصیحت‌نامه به فرزندش شاه خلیل‌الله چنین دستور می‌دهد: "و تابع

۱. مقاله "وسعت مشرب و اعتدال مذهب شاه سیّد نعمت‌الله ولی"، دکتر سیّد مصطفی آزمایش، مندرج در عرفان ایران، شماره ۱۳، ۱۳۸۱، ص ۲۶.

سنّت سنیّهٔ حضرت محمّدی می‌باش."»[1]

و هم‌چنین تعریف از خلفای راشدین، در آثار حضرات عرفا و مخصوصاً جناب شاه نعمت‌الله صرف احترام است، زیرا گفته‌اند که دانایان دو طرف، نسبت به هم برخوردی محترمانه داشته و دور از تعصّب، حول سبّ و لعن به موارد اعتقادی طرفین که دشمنی می‌آورد نگشته‌اند. چنانکه مثلاً «بدین‌گونه نظر تشیّع‌گرایانهٔ جارالله زمخشری روشن می‌شود که در عین حال با احترام به سه خلیفه توأم بوده است.»[2]

قراین و شواهدی که در آثار منظوم و منثور شاه سیّد نعمت‌الله، مبنی بر تشیّع ایشان به دیده می‌آید فراوان و از حدّ احصا بیرون است، که از آن زیاد، به کم بسنده و اشارت گونه‌ای را کافی دانسته، بعضی مذکور می‌گردد:

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن		اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمّد بود و چار علی		با جعفر و موسی و حسین و دو حسن

...

مرد مردانه شاه مردان است		در همه حال مرد مرد آن است

...

جام گیتی نما علی ولی		معنی انّما علی ولی

بدیهی است اشعار فوق بدون هیچ‌گونه ابهامی صراحت دارد به تشیّع ایشان. برای پرهیز از اطاله کلام آخرین دلیل اساسی بر تشیّع را نیز ذکر و به این مطلب خاتمه می‌دهیم: دلیل اساسی بر تشیّع ایشان همان مبنا و معنای ولایت است یعنی اعتقاد به وجود ولی در هر زمان، به بیان دیگر اعتقاد به اینکه حضرت

---

۱. همانجا.

۲. ماجرا در ماجرا (عقل در نقل و نقل در عقل)، علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۱، ص ۳۱۸.

محمّد(ص) هم دارای وجهه و جنبهٔ حکومتی و هم وجهۀ معنوی یا ولایی بوده است پس از پیامبر آنچه رخ داد این بود که از نظر حکومتی، ابتدا ابوبکر و سپس عمر و عثمان به وسیلهٔ گروهی از مسلمانان در سقیفهٔ بنی‌ساعده انتخاب شدند. ولی از جنبهٔ معنوی، حضرت علی(ع) در غدیرخم به امر خدا به جانشینی منصوب گردید. البتّه بی‌تردید علی(ع) از هر جهت شایسته‌تر به حکومت بوده ولی آنچه در تاریخ روی داده، سلب حکومت از ایشان است. معتقدین به‌شقّ اوّل راکه صرفاً قائل به پیوند و بیعت حکومتی بودند و اگر قانون شریعت را رعایت می‌کردند به این جهت بود که ظاهر این شریعت را به‌عنوان قانون اساسی آن حکومت می‌دانستند، سنّی گفته‌اند. و معتقدین به داشتن جانشین معنوی حضرت را "شیعه" گفته‌اند که اینان با قبول اولویت علی(ع) در حکومت ظاهری، ولایت معنوی ایشان را اصل دانسته و معتقد به پیوند و وابستگی معنوی (بیعت) نیز هستند.[1]

### مشخّصات دیوان‌های مورد مقابله

تاکنون متأسّفانه چاپ مصحَّح و منقّحی از دیوان شاه نعمت‌الله ولی انجام نشده است و آنچه موجود است عموماً مغلوط و بعضاً از روی یکدیگر چاپ شده است. لذا منتخبی که اینک منتشر می‌شود براساس چاپ‌های موجود دیوان است که ذیلاً مشخّصات آنها درج می‌شود:

۱. کلّیات دیوان، به اهتمام محمود علمی، چاپ دی‌ماه ۱۳۲۸، که اوّل دیوان

---

۱. امّا نکته‌ای که در این مورد یادآوری آن ضرورت دارد این است که در بین بعضی گروه‌های شیعه نیز تشیّع که با بیعت و پیوند ولویّه تحقّق می‌یابد، متحقّق نگردیده است و لذا این گروه‌ها فقط از جنبهٔ صوری و اسماً شیعه هستند. در این باره شاه نعمت‌الله ولی فرماید: "بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی".

بعد از مقدّمه و شرح زندگی، قصاید را آورده است و اوّلین قصیده با مطلع ذیل است:

از تتق کبریا صورت لطف خدا      بسته نقابی ز نور روی نموده به ما

و در خاتمه شرح بعضی عبارت صوفیّه منقول از دیوان حافظ به تصحیح آقای پژمان بختیاری در ۶۷۲ صفحه جمع‌آوری شده است. نام اختصاری این کتاب (نسخهٔ ع) نامیده شده است.

۲. دیوان کامل حضرت شاه نعمت‌الله ولی، از انتشارات خدمات فرهنگی کرمان، با مقدّمه و شرح احوال محمّد حماسیان، که این نسخه را از لحاظ کامل‌تر بودن، اصل قرار داده، اوّل کتاب با غزلیّات، آغاز و اوّلین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا      توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

شروع شده و آخرین مطلب مندرج در آن مفردات است که در ۱۱۶۸ صفحه جمع‌آوری شد و نام اختصاری آن (نسخهٔ ح) می‌باشد.

۳. دیوان شاه نعمت‌الله ولی، انتشارات پیک تهران، ۱۳۸۰، با مقدّمهٔ سعید نفیسی که این نسخه به همراه خلاصه‌ای از "سرچشمهٔ تصوّف در ایران" به قلم ایشان و به‌عنوان مقدّمه کتاب آورده شده که در ۲۴ صفحه است، اوّل دیوان با غزلیّات شروع و اوّلین غزل با مطلع ذیل آغاز شده است:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا      توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

حاوی ۱۵۵۰ فقره غزل است و ٤ ترجیع‌بند. آخرین مطلب مندرج بعد از قصاید و رباعیّات، مصطلحات و تعبیرات دیوان شاه نعمت‌الله ولی است. کتاب دارای ۷۳۵ صفحه می‌باشد و نام اختصاری آن (نسخهٔ ن) است.

٤. دیوان قدر توأمان سیّد نورالدّین شاه نعمت‌الله ولی کرمانی، انتشارات باران، با مقدّمهٔ استاد سعید نفیسی و حواشی از م ـ درویش، پس از مقدّمه‌ای که

به‌قلم استاد سعید نفیسی است و شرح حال شاه نعمت‌الله ولی، اوّل دیوان با قصیده‌ای با مطلع:

از تتق کبریا صورت لطف خدا　　　بسته نقابی ز نور روی نموده به ما

شروع و دارای ۱۵۴۱ فقره غزل، و ٤ ترجیع‌بند، و بقیّه انواع دیگر شعر و کتاب دارای ۷۰٤ صفحه و نام اختصاری آن (نسخهٔ ن ـ درویش) است.

۵. کلّیات اشعار شاه نعمت‌الله ولی، به سعی دکتر جواد نوربخش، مردادماه ۱۳۵۵، پس از مقدّمه و شرح حال حضرت شاه، دیوان با غزلیّات، آغاز و اوّلین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا　　　توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

شروع می‌شود، دارای ۱۵۵۰ غزل است، ٤ ترجیع‌بند، ۳۹ قصیده، ۲۰ قطعه سؤال و جواب، ۷۱ قطعه مثنوی و در خاتمه فهرست اماکن و شرح لغات و اصطلاحات است. کتاب دارای ۹٦٤ صفحه و نام اختصاری آن (نسخهٔ نوربخش) می‌باشد.

# غزلیّات

## ۱

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا　　توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون‌قطره از این دریا دیروز جدابودیم　　امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی دردسر ما می‌داد　　عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم در پاش‌سرافکندیم　　مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنّار سر زلفش افتاد بدست ما　　زنّار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست　　او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا
ما سیّد رندانیم با ساقی سرمستان　　در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

## ۲

عارفی کو بود ز آل عبا　　خواه‌گو خرقه‌پوش و خواه قبا
جان معنی طلب ز صورت تن　　تن بیجان چه می‌کند دانا
باده می‌نوش و جام را می‌بین　　تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی بیند　　دیدهٔ دردمند نابینا
احمق است آنکه ما و حق گوید　　مرد عاشق نگوید این حاشا
یک وجود است و صد هزار صفت　　به وجود است این دوئی یکتا

می وحدت ز جام کثرت نوش ‌‌ نیک دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب ‌‌ رند سرمست و جنّت المأوا
بر در دیر تکیه گاه من است ‌‌ گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو آبند ‌‌ هر چه خواهی بجو ولی از ما
نعمت الله را بدست آور ‌‌ با خدا باش با خدا به خدا

## ۳

همه عالم ترا و او ما را ‌‌ طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد ‌‌ می‌نمایند مو به مو ما را
غرق بحریم تا نپنداری ‌‌ تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سرمستیم ‌‌ هرچه خواهی برو بگو ما را
دیدهٔ تو شود به ما روشن ‌‌ گر ببینی به نور او ما را
همه از خُمّ وحدتش مستیم ‌‌ جام می آنِ تو سبو ما را
نعمت الله رند سرمست است ‌‌ می‌کشد باز سو به سو ما را

## ٤

بیا ای ساقی رندان خدا را ‌‌ که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرقه نمی‌گیری گروگان ‌‌ بده جامی به درویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن ‌‌ که دارم درد بی‌درمان خدا را
برو ای عقل سودایی چه جویی ‌‌ ز جان بی‌سر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما پرس ‌‌ که کم دانند هشیاران خدا را
خرابات است و ما مست و خرابیم ‌‌ حریف مست می‌خواران خدا را

نباشم یک دمی بی‌نعمت الله چو پیدا دیدم و پنهان خدا را

۵

خار بی‌کنگر چه کار آید مرا راه بی‌رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی‌جویم به جان بندگی خر چه کار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او دردسر بر سر چه کار آید مرا
خوشتر از مشک است بوی یار من مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خُمّ می‌دارم مدام از حضرتش جام یا ساغر چه کار آید مرا
بندگی سیّدم چون پیشواست خدمت سنجر چه کار آید مرا

۶

از ازل او تا ابد خواند مرا یار من محروم کی ماند مرا
من به غیر او نکردم التفات حضرت او نیک می‌داند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم گر بخاک راه بنشاند مرا
یک نفس بی او نخواهم زد دگر تا دمی از خویش بستاند مرا
رو بدان درگاه دارم روز و شب از در خود یار کی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره‌ها چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت الله را نداند هیچ کس در همه عالم خدا داند مرا

۷

مجلس خاص اوست حضرت ما الصّلا هر که عاشق است صلا

در خـــرابـــات خـــلوتی داریـم — بـه از ایـن در جـهان که دارد جا
عـــاشق و مست و رنـد و او بـاشیم — زاهـــدی از کـــجا و مـــا ز کـجا
مـدّتی شـد کـه بی‌خودیم ز عشق — بـــا خـدایـیم بـا خـدا بـه خـدا
مـــا بـلا را بـه جـان خـریداریـم — گـــرچـــه هسـتیم مـبتلای بـلا
دردمــــندیم و دَرد درمـــان است — خـــوشتر از دَرد دل کـــجاست دوا
جـــرعه جـــام نـعمت الله نـوش — تـــا بـــیابی تـو ذوق مسـتی مـا

**۸**

نـــانوشته حـرف مـی‌خوانـیم مـا — ایــن کـتابت نـیک مـی‌دانـیم ما
مـــخزن اســـرار او مـــا یـــافتیم — نـــقد گـــنج کـنج ویـرانـیم مـا
مـا بـه او عـلم لدنّـی خـوانـده‌ایـم — این چـنین عـلم خـوشی خـوانـیم ما
در خـرابـات مـغان مست و خـراب — ســـاقی ســرمست رنـدانـیم مـا
عـــلم اســـما ســربسر مـا یـافتیم — ایـن چـنین عـلمی نکـو دانـیم ما
دل به دلبـر جـان بـه جـانان داده‌ایم — دلبـــر و دل جـــان و جـانانیم مـا
دُرد دَرد عشـــق او نـــوشیده‌ایـم — هـــمدم ایـــن دَرد و درمـانیم مـا
خـــانهٔ دل خـــلوت خـالی اوست — غـــیر او در خـانه کـی مـانیم مـا
خوش حبابی پـر کـن از آب حیات — نـــعمت الله را بـــجو آنـــیم مـــا

**۹**

جـــام گـــیتی نـماست سـیّد مـا — جـــان و جـانان مـاست سـیّد مـا
دنـــیی و آخـــرت طـفیل ویـند — ســـیّد دو ســـراست ســـیّد مـــا
ســـیّد مـا مـحمّد است بـه حـق — کـــه رسـول خـداست سـیّد مـا

خوش فقیری غنی است از عالم — هم غنی از غناست سیّد ما
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — دارد و بینواست سیّد ما
اولیا تابعند و او متبوع — سیّد انبیاست سیّد ما
راحت جان دردمندان است — درد دل را دواست سیّد ما
مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفاست سیّد ما
فارغم از فنا به دولت او — شاه دار بقاست سیّد ما
سیّد عالم است این سیّد — بر همه پادشاست سیّد ما
نعمت الله نصیب از او دارد — والی اولیاست سیّد ما

## ۱۰

دل ما گشته است دلبر ما — گل ما بی‌حد است و شکّر ما
ما همیشه میان گل شکریم — ز آن دل ما قویست در بر ما
زَهره باشد حوادث فلکی — گر بگردد به گِرد لشگر ما
ما به پرّی پریم سوی فلک — زآنکه اصلی است اصل گوهر ما
نعمت الله نور دیدهٔ ماست — سایه‌اش کم مباد از سر ما

## ۱۱

جامی است جهان نما دل ما — بنموده به ما خدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم — افروخت به خود خدا دل ما
عشقش بحری است بیکرانه — خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشق است و جان غلامش — او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است — به زین چه کند دوا دل ما

عــــهدی بســــتیم و جــاودان است پــــــیوند نگــــار بـــا دل مــــا
دل خـــلوت خـــاص ســیّد مــاست او خـــــانه خـــدا ســـرا دل مـــا

## ۱۲

شاه خـودرایـی است ایـن سـلطان مـا جــــان فـــدای او و او جــانان مــا
بــا دلیــل عــقل عــاشق را چـه‌کـار حــال و ذوق مــا بــود بـرهان مــا
بــحر مــا را انــتهایی هست نــیست خــوش درآ در بــحر بــی‌پایان مــا
عشــق اگـر داری بـه مـیخانه خـرام ذوق مـــا مـــی‌جو ز ســرمستان مـا
دنـــیی و عـــقبی از آنِ ایـــن و آن مـــا از آن او و او هـــم ز آن مـــا
قـــرص مــاه و کــاسهٔ زرّیــن مــهر روز و شب بـنهاده‌انـد بـر خـوان ما
دل‌کــباب است و جگـر بـریان ولی نـــعمت الله آمـــده مـــهمان مـا

## ۱۳

در خـــرابـــات فـنا مـلک بـقا داریـم مـا
خـوش‌بقایی جـاودانـی زیـن فـنا داریم ما
کُشتهٔ عشقیم و جـان درکـار جـانان کـرده‌ایـم
ایـــن حــیات لایــزالی خـونبها داریـم مـا
خمّ‌می در جوش‌و مـا سـرمست‌وساقی در نـظر
غـم ز مــخموران ایـن دوران کـجا داریم ما
جـــام دُرد دَرد او شــادی رنـدان مــی‌خوریم
دردمـــندانــیم و دائـم ایـن دوا داریـم مـا

دیگران گر ملک و مال و تخت و شاهی یـافتند
سـهل بـاشد نـزد مـا زیـرا خـدا داریـم مـا
نـقد گـنج عشـق او در کـنج دل مـا دیـده‌ایـم
این چنین گنجی طلب مـی‌کن ز مـا، داریـم مـا
در طریق عاشقی عـمری است تـا ره مـی‌رویم
رهـبری چـون نـعمت اللّه رهـنما داریـم مـا

## ١٤

مـی زخُـمّ عشـق مـی‌نوشیم مـا　　خـلعتی از عشـق مـی‌پوشیم مـا
در طـریق عـاشقی چـون عـاشقان　　مـدّتی شـد تـا کـه مـی‌کوشیم مـا
عشـق مـی‌گوید سـخن از وی شـنو　　مـا نـمی‌گوییم و خـاموشیم مـا
عـاشقانه هـمچو خـمّ مـی‌فروش　　بـاز سـرمستیم و در جـوشیم مـا
جرعه‌ای می ما به صد جان می‌خریم　　نـیک ارزان است نـفروشیم مـا
سـر بـه سـر چشـمیم تـا بینیم او　　گـر سـخن گـوید هـمه گـوشیم مـا
مـا بـه عشـقش عـاقل دیـوانه‌ایـم　　تـا نـپنداری کـه بـی‌هوشیم مـا
هـمچو بـلبل در هـوای روی گـل　　روز و شب مسـتانه بـخروشیم مـا
نـعمت الهـیم و بـا سـیّد حـریف　　بـاده مـی‌نوشیم و مـدهوشیم مـا

## ١۵

عـقل بـرو بـرو بـرو عشـق بـیا بـیا بـیا
راحت جـان مـا تـویی دور مشـو ز پـیش مـا

داروی درد عاشقی هست دواش درددل
نیست به نزد عاشقان خوشتر از این دوا، دوا
کشتهٔ تیغ عشق او زنده دلی است جاودان
بنده خویش اگر کُشد نیست به خواجه خونبها
مست و خراب و ساکنم بر سر کوی می‌فروش
زاهد و کنج صومعه او به کجا و ما کجا
جام جهان‌نمای ما آینهٔ جمال او
جام جهان‌نما نگر روی به آینه نما
هر که گدای او بود پادشه است بر همه
شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
سیّد مست ما سزد بندهٔ بندگی او
حضرت او از آن ما جنّت و حوریان ترا

## ۱۶

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب
جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذرّه‌ای که بینی جام جهان‌نمائیست
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بی‌حجاب با تو تو در حجاب از اوئی
خوش خوش حجاب بردار آن بی‌حجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
چون عارفان کامل در گل گلاب دریاب

با ما درآ به دریا ما را به عین ما جو
موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب
در گوشهٔ خرابات رندی است لاابالی
با عاشقان نشسته مست و خراب، دریاب
نور جمال سیّد بیدار اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری به خواب دریاب

## ۱۷

آب ما می‌رود به جو دریاب / عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را می‌نوش / خم می می‌نگر سبو دریاب
وام کن دیده‌ای ز اهل نظر / او به او بین و او به او دریاب
سخن پشت و رو بسی گفتند / این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو / جمع می‌باش و مو به مو دریاب
یک زمانی به چشم ما بنگر / آب این چشمه سو به سو دریاب
جام گیتی نما به دست آور / نعمت الله را نکو دریاب

## ۱۸

خوش‌حضوری است‌بزم ما دریاب / هر چه می‌بایدت بیا دریاب
می جام فنا چه می‌نوشی / ذوق خمخانهٔ بقا دریاب
قدمی نه به خلوت درویش / پادشه همدم گدا دریاب
در خرابات دُرد دَردش نوش / زآن شفاخانه این دوا دریاب
قطره و موج و بحر و جو آبند / عین ما را به عین ما دریاب

رند مستی اگر طلب کاری بر سر کوی او مرا دریاب
نعمت الله را به دست آور مظهر رحمت خدا دریاب

### ۱۹

ای آب حیات آب دریاب سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامیّ و شراب و جسم و جانی این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی به دست ما ده خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب آبی بخور و حباب دریاب
ماییم حجابِ ما در این بحر آب است حجاب آب دریاب
دریاب حضور نعمت الله این نعمت بی‌حساب دریاب

### ۲۰

ای دل اسرار جان ما دریاب بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر یک مسمّیٰ دو اسم را دریاب
جام وحدت به روی ساقی نوش ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس دُرد دَردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت بشنو ای بینوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر سیّد و بنده را بیا دریاب

### ۲۱

رو فنا شو بیا بقا دریاب خوش بقایی از این فنا دریاب

قـــدمی نــه درآ در ایــن دریـا | عــین مـا را بـه عـین مـا دریـاب
دُردی درد دل خــوشی مـی‌نوش | دردمـــندانــه آن دوا دریـــاب
جـــام گـیتی‌نما بــه دست آور | مــظهر حــضرت خـدا دریـاب
پـادشاه و گــدا نشســته بـه هـم | ذوق آن شـاه و ایـن گـدا دریـاب
درِ مـــــیخانه را غـــنیمت دان | دولت مـــلک دو ســرا دریـــاب
سـیّد رنـد مست اگـر جـویی | در خـــرابـات بـنده را دریـاب

## ۲۲

عــاشقی دریـا دلی از مـا طـلب | آن چنان گوهر در این دریا طلب
نــقدگــنج کُــنتُ کـنزاً[۱] را بجو | از هـــمه اسـما مسـمّا را طـلب
طـالب و مـطلوب را بـا هـم ببین | جام و می آب و حباب از ما طلب
هــر کــه یـابی دامـن او را بگـیر | حـضرت یکـتای بی‌همتا طـلب
در وجود خـویشتن سیری بکـن | آنچه گم کردی هم آنجا واطلب
چشم ما از نور رویش روشن است | نـــور او در دیــدهٔ بــینا طــلب
هیچ شی بی‌نعمت‌اللّه هست؟نیست | نـعمت الله از هــمه اشـیا طـلب

## ۲۳

مستیم و خرابـیم و گـرفتار خـرابـات | سرگشته‌درآن‌کوچه‌چو پرگارخرابات
هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی | ما را نبودکار بـه جـز کـار خـرابـات
سر حـلقهٔ رنـدان سـراپـردهٔ عشـقیم | هم صحبت ما خدمت خمّار خرابات

---

۱. اشاره است به حدیث قدسی: کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً فَـاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلقَ لِکَی اُعْرَفَ ( گنج پنهانی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم، خلق را آفریدم تا که شناخته گردم).

از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی — از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشّاق کلامم — حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه — دیّار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایّام به‌کام است و حریفان به‌مرادند — از بندگی سیّد سردار خرابات

## ۲٤

مطرب عشق ساز ما بنواخت — به نوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست — درد ما را به صد دوا بنواخت
می‌نوازد به لطف عالم را — پادشاه است و این گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را — دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم — چاره‌ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود — به نهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت در جهان‌که به عشق — نعمت الله را خدا بنواخت

## ۲۵

دُرد دَردش نوش‌کن گر صاف درمان بایدت
جان فداکن همچو ماگر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه می‌خواهی گدایی‌کن چو ما
بندگی‌کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سوادکفر زلفش نور ایمان رو نمود
ظلمت‌کفرش بجوگر نور ایمان بایدت

بایدت چون‌گوی گردیدن به سر در کوی دوست
گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب
رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب
با خِضِر همراه شو گر آب حیوان بایدت
جام می شادی روی نعمت الله نوش کن
همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

## ۲۶

هفت دریا شبنمی از بحر بی‌پایان ماست
جان عالم نفخهٔ ارواح آن جانان ماست
در خرابات مغان هستیم و جام می به‌دست
های و هوی عاشقان از نعرهٔ مستان ماست
موج دریاییم و عین ما و او هر دو یکی است
آبرو گر بایدت از ما بجو کان آن ماست
مدّتی شد تا به جان فرمان سلطان می‌بریم
این زمان سلطان ما فرمان بر سلطان ماست
گنج اگر جویی بیا کُنج دل ویران بجو
زآنکه گنج کُنتُ کنزاً[1] در دل ویران ماست

---

۱. رجوع شود به زیرنویس غزل شمارهٔ ۲۲.

سیّد مستان به صد جان دوست می‌داریم ما
زآنکه‌رند سرخوش است و یاری‌از یاران‌ماست

## ۲۷

شراب خانهٔ عشّاق جای سیّد ماست
بهشت‌گوشه‌نشینان‌سرای سیّد ماست
بیاکه ساقی وحدت حریف مجلس اوست
مروکه شاه جهانی گدای سیّد ماست
بیاکه مطرب عشّاق می‌نوازد ساز
به‌نغمه‌ای که مگر از نوای سیّد ماست
جهانیان همه از جام ذوق او مستند
چنین حضور خوشی از صفای سیّد ماست
شمیم روضهٔ رضوان که روح می‌بخشد
نسیمی از نفس جان فزای سیّد ماست
صباکه غالیه سائی همی‌کند هر سو
چو بادگشته روان در هوای سیّد ماست
به عشق بندهٔ جانی نعمت اللّهیم
چو نعمت اللهِ ما از برای سیّد ماست

## ۲۸

نور بسیط لمعه[۱]ای از آفتاب ماست
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست

۱. لمعه = پرتو نور.

قــانون عـلم کـلّی و کشّـاف عـقل کـل
حــرفی ز دفــتر و ورقـی از کـتاب مـاست
تـــا بـــوسه داده‌ایـــم رکـاب جـلال او
سر خیل عـاشقان جـهان در رکـاب مـاست
مـــا خـــواجـهٔ مـحاسب دیـوان عـالمیم
هر جا که عالمی است به‌جان در حساب ماست
روح القــدس ببسته مـیان هـمچو خـادمان
در روز و شب مـجاور درگـاه بـاب مـاست
ما را حجاب نیست اگـر هست غـیر نـیست
هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست
زلفــی کـه رفت در سر سـودای او جـهان
بر روی ماست واله و در پیچ و تاب مـاست
هــر قــطره‌ای کـه غـرقهٔ دریـای مـا بـود
اَز ماش می‌شمار کـه مـوج و حـباب مـاست
داریـــم نـــعمت الله و از خـــلق بـی‌نیاز
ســلطان کـاینات گـدای جـناب مـاست

## ۲۹

قـــابل روح الهـــی جـان مــاست / این چنین جان خوشی جانان ماست
جـــام آبـی از حـیات مـا بـنوش / زآنکه از سرچشمهٔ حیوان مـاست
قـرص مـاه و کـاسه زرّیـن مـهر / روز و شب آرایشی بر خوان مـاست
عقل مخمور است و ما مست و خراب / عشـقبازی آیـتی در شأن مـاست

مـا بـه او و او بـه مـا پـیدا شـده    جـمله عـالم آن او، او آن مـاست
هفت دریـا را چـو مـوجی دیـده‌ایم    غـرقه در دریـای بـی‌پایان مـاست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت    سـیّد مـا سـاقی رنـدان مـاست

## ۳۰

عشق جـانان در مـیان جـان مـاست    گـنج مـعنی در دل ویـران مـاست
مـا بـه درد دل گـرفتار آمـدیم    بوالعجب کاین درد ما درمان مـاست
هـر کسـی را کـفر و ایـمانی بـود    زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
مـا هـمه مـهمان خـوان عـالمیم    حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهـدی بـاری بـه شأن عـقل تست    عشـقبازی آیـتی در شأن مـاست
مـا بـه عشـق او بـه مـیدان آمـدیم    گوی عـالم در خـم چـوگان مـاست
از شراب نـاب بـی‌غش سـرخـوشیم    مسـتی مـا از مـی جـانان مـاست
در سـماع عـارفان کـنج دل    زُهـره قـوّال و قـمر رقـصان مـاست
سـیّد خـلوت سـرای وحـدتیم    نـعمت الله از دل و جـان آن مـاست

## ۳۱

حـالیا دور قـمر دوران مـاست    جام می در دور و این دور آن ماست
رونـق مـیخانه‌ها خـواهـد فـزود    زآنکه وقت ذوق سـرمستان مـاست
دست ما چـون آسـتین دست اوست    هر کجا دستی است آن دستان ماست
مـی‌کُشد مـا را و مـی‌گوییم شکـر    مـی‌برد دل مـنّتش بـر جـان مـاست
هر کجا سیبی است بی‌آسیب نیست    سـیب بـی‌آسیب در بستان مـاست
ای کـه مـی‌پرسی تـو از بـرهان مـا    مسـتی رنـدان مـا بـرهان مـاست

مجلس عشق است و ما سرمست می ‌‌ نعمت الله از دل و جان آن ماست

## ۳۲

گنج عشقش دفینهٔ دل ماست ‌‌ نقد او در خزینهٔ دل ماست
در محیطی که نیست پایانش ‌‌ کشتی او سفینهٔ دل ماست
جام گیتی نما که می‌گویند ‌‌ ساغر آبگینهٔ دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم ‌‌ گوشه‌ای از مدینهٔ دل ماست
شد معطّر دماغ جان آری ‌‌ بویی از عنبرینهٔ دل ماست
نوعروس تجلّی اوّل[1] ‌‌ زینتی از زرینهٔ دل ماست
نقد گنج خزانه عالم ‌‌ حاصلات دفینهٔ دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم ‌‌ آن سکونش سفینهٔ دل ماست
نعمت الله که میرمستان است ‌‌ خواجه تاش[2] کمینهٔ دل ماست

## ۳۳

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی‌پایان ماست
این چنین بحری ز ما می جو که این بحر آنِ ماست
گنج او در کنج دل می‌جو که آنجا یافتیم
جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل به دلبر داده‌ایم و جان به جانان می‌دهیم
گر قبولِ او فتد شکرانه‌ها بر جان ماست

---

۱. تجلّی اوّل = ظهور حقّ از مقام خفا در مقام اعیان ثابته موجودات.
۲. خواجه تاش =هم خواجه، دو بنده از یک صاحب.

ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جام‌می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقلِ سرگردانِ ما در عشق او حیران شده
ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ماست
دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

## ۳٤

اَیُّها العشّاق کوی عشق میدان بلاست
تا نپنداری که کار عاشقی باد هواست
کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را
زآنکه هم در منزل اوّل فنا اندر فناست
بی‌ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد
رهروی کو بی‌ملامت می‌رود آیا کجاست
عشق‌می‌ورزی نخست از سر برون‌کن خواجگی
شاه‌اگر درکوی عشق آید در این‌صورت‌گداست
نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم
رهروی کاینجا به عشق آید صفا اندر صفاست

## ۳۵

آب جویای آب این عجب است سرِ آب و سراب این عجب است

ما حبابیم و عین ما آب است　　جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب　　باده مست و خراب این عجب است
روز و شب آفتاب می‌گردد　　در پی آفتاب این عجب است
موج گویی حجاب دریا شد　　ما ز ما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می‌بندم　　تا ببینم به خواب این عجب است
می خمخانهٔ حدوث و قدم　　می‌خورم بی‌حساب این عجب است
زاهدی دیده‌ایم گیلانی　　سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته‌های مستانه　　خوانده‌ام بی‌کتاب این عجب است
طالب وصل نعمت اللّهم　　آب جویای آب این عجب است

## ۳۶

مُلک جان در ولایتی دگر است　　تخت دل در حمایتی دگر است
قول مستانه‌ای که ما گوییم　　بشنو او را حلاوتی دگر است
دلبران در جهان فراوانند　　حسن ما را ملاحتی دگر است
عاقلان را نهایتی است ولی　　عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لا شریک له می‌گو　　کاین سخن از روایتی دگر است
در خرابات رند سرمستیم　　ذوق ما ذوق و حالتی دگر است
نعمت الله خدا به ما بخشید　　این عنایت عنایتی دگر است

## ۳۷

نور رویش آفتابی دیگر است　　سایهٔ او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل　　تاب او را پیچ و تابی دیگر است

گفتمش جـان و دل و جـانان تـویی گفت آری این جوابـی دیگـر است
نقش مـی‌بندم خـیالش را بـه خـواب خوش‌بود این خواب‌خوابی‌دیگراست
جــرعهٔ جـام شــراب مــا بــنوش تا بدانـی کـاین شـرابـی دیگـر است
ای که مـی‌گویی حـجاب مـن نـماند این نماندن هم حـجابی دیگـر است
گـــفتهٔ مـــا را بــود ذوقــی دگــر قول مـا خـود از کـتابی دیگـر است
جـام پـر آب است نـزد مـا حـباب جـام مـا آب و حـبابی دیگـر است
سـیّد مـا تـا غـلام عشـق اوست در جــهان عـالی‌جنابی دیگـر است

## ۳۸

عشق او در جان هوایی دیگـر است درد دل مـا را دوایــی دیگــر است
کشــتهٔ عشــقیم و زنـده‌ی جـاودان جــان مـا را خـونبهایی دیگـر است
خــلوت مــا گــوشهٔ مـیخانه است جای ما خلوت سـرایـی دیگـر است
مــا ز مــا فــانی شــده بــاقی بـه او ایــن فـنایی و بـقایی دیگـر است
بـــی‌نوایـــان را نــوا دادیــم از او بـی‌نوایـان را نـوایی دیگـر است
جام پاکـی پـر ز مـی بستان بـنوش جـام مــاگـیتی نـمایی دیگـر است
نـعمت اللّه تـاگـدای کـوی اوست نــزد شـاهان پـادشایی دیگـر است

## ۳۹

چشم مستش می‌فروشی دیگر است نوش لعلش باده نـوشی دیگـر است
آتش عشــقش دل مــا را بسـوخت داغ او بـر دل دروشـی[1] دیگـر است
نـــالهٔ دلســـوز مـــا بشــنودمی کاین دم ما را خـروشی دیگـر است

---

۱. دروش = نیشتر، جراحت و اثری که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد.

عـــاشق و مســتیم و لا یـعقل ولی　جان ما را فهم و هـوشی دیگـر است
دوش مــا و او بــهم دوشــی زدیــم　امشــبم امّــید دوشــی دیگــر است
هــر کــه او تـجرید گـردد پـیش او　در طریقت خرقه‌پوشی دیگـر است
خمّ می در جوش و ما مست و خراب　سیّدم در ذوق و جوشی دیگـر است

## ۴۰

گــوهر دریــای مــا را آبــرویی دیگــر است
نوش کن جـام مـی مـا کـز سـبویی دیگـر است
گــــفتهٔ مستانه مــــا مـــلک عـــالم راگـــرفت
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگویی دیگر است
دیگران فردوس مـی‌خواهـند و مـا دیـدار یـار
همّت عـالی مـا را جست و جـویی دیگـر است
خــرقه خـود را بـه جـام مـی نـمازی کـرده‌ایـم
نزد رندان این طهارت شست‌وشویی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ‌وبوی ما
در میان عاشقان این رنگ و بویی دیگـر است
مـا بـه جـاروب مـژه خـاک درش را رفته‌ایـم
لاجــرم مـا را بـر ایـن در آبـرویی دیگـر است
ســیّد از دنــیا بـرفت و نـعمت اللّـه راگـذاشت
گرچه آن می کهنه است این جامِ نویی دیگر است

**٤۱**

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوش‌تر بود
زیراکه این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
وی طوطی شکّرشکن ما را زبانی دیگر است
یاری که اندرکار دل جان داد در بازار دل
همچون دل صاحبدلان زنده به جانی دیگر است
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش به جان ورزیده‌ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است
سیّد مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کاو از جهانی دیگر است

**٤۲**

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است سرآبی در این سراب خوش است

در ضمیر منیر هر ذرّه دیدن روی آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پُر می‌کن که چنین جام، پرشراب خوش است
عین آبیم و تشنه می‌گردیم نزد ما آب پرحباب خوش است
آفتابِ ز ماه بسته نقاب روشنش بین در این‌نقاب‌خوش‌است
خوش بود بی‌حجاب دیدن او ور بود نیز در حجاب خوش است
از سر ذوق گفتهٔ سیّد گر بگوید کسی جواب خوش است

## ۴۳

بیاکه جان و دلم در هوای درویش است
بیاکه شاه جهانی گدای درویش است
به خاک پای فقیران و جان سرحلقه
که سرمهٔ نظرم خاک پای درویش است
در آن مقام‌که روح القدس ندارد بار
درآکه گوشه خلوت‌سرای درویش است
صدای نغمه عشّاق و ذوق مجلس ما
نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
به یاد ساقی باقی بنوش دُردی دَرد
که جام دُردی دَردش دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم
ولی خوشم‌که بلا از برای درویش است
سماع مطرب و ذوق است صحبت سیّد
ترنّم نفس جان فزای درویش است

## ٤٤

همه عالم تن است و جان عشق است | جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی | آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر | خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ در این مجلس | گر ترا عشقِ آن‌چنان عشق است
نعمت اللّه چو نور پیدا شد | نظری کن ببین که آن عشق است

## ٤٥

درد دل درمان جان عاشق است | عشقِ دلبر جان جان عشق است
بی‌سر و سامان شدم در عاشقی | بی‌سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی | تا به روز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش به هر دل کی رسد | این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دوراندیش ما | بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق | روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقشبند معنی جان و جهان | صورت ایوان جان عاشق است
جان سیّد از میان جان و دل | عاشق جانان جان عاشق است

## ٤٦

شهر دل در ولایت عشق است | ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا به نور معرفت است | وین عیان از عنایت عشق است

آنچه عقلم نهایتش می‌گفت
دیده‌ام آن بدایت عشق است

لیس فی الدّار غیره دیّار
این حدیث از روایت عشق است

هرچه گویی ز عشق گو که مرا
سخن خوش حکایت عشق است

ناله زار بلبلان شب و روز
در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران
کرده، حسن کفایت عشق است

## ۴۷

پادشاه جهان جان عشق است
حاکم مطلق العنان عشق است

عشق هم عاشق است و هم معشوق
آشکارا و هم نهان عشق است

عقل از ما کنار کرد و برفت
گو برو زانکه در میان عشق است

عشق بخشد حیات جاویدان
حاصل عمر جاودان عشق است

عالم از نور عشق روشن شد
نظری کن که این و آن عشق است

دل عاقل به عقل مشغول است
مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سیّد
در چنین جنّتی چنان عشق است

## ۴۸

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما همدم است
با ما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یک‌جرعه‌ای‌از جام‌او‌خوش‌تر ز صدجام‌جم است

ما در خرابات مغان مستانه خوش می می‌خوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی‌غم است

دارم دلی چـــون آیـــنه دلدار دارم در نـــظر
در آینه پیدا شـده حسنی کـه اسم اعـظم است
نـور دو چشـم عـالم است نـقش خـیال روی او
نـقش خـیال روی او نـور دو چشـم عـالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شـراب بـی‌حد است
دُردی دردآور که آن در بزم این سلطان کم است
گر یک دمی همدم شوی با سیّد سـرمست مـا
در جام می‌بنمایدت ساقی که با مـا هـمدم است

## ٤٩

خـــتم رســـل کـه سـیّد اولاد آدم است
آخر به صورت است و به‌معنی مـقدم است
جــام جـهان نـما بـه کـف آر و بـنوش مـی
جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هــر صــورتی در آیــنه اسـمی نـموده‌انـد
خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حـــیات از نـــفس مـــا بــود روان
بــا مــا مــدام ســاغر پـر بـاده هـمدم است
هــرگز نکــرده‌ایــم گــدایـی ز هـیچ کس
الّا ز حــضرتی کــه خــداونـد عــالم است
مــاییم آن فـقیر کـه سـلطان گـدای مـاست
آری بـــه فــقر ســلطنت مــا مســلّم است

شادم از آن سبب که غم عشق می‌خورم
هرچند سیّدم ز غم بنده بی‌غم است

## ۵۰

دل و جانم فدای جانان است
هر چه دارم برای جانان است
آنکه دم می‌زند ز سلطانی
چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا به خدا
عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست
دیگری کی به جای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد
راحت من بلای جانان است
دل و جان را دهد به باد هوا
هر که او را هوای جانان است
نعمت الله که جان من به فداش
جام گیتی نمای جانان است

## ۵۱

همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر "اوجان[۱]" است
کنج دل شد به گنج او معمور
ورنه بی‌گنج کنج ویران است
عقل کل در جمال حضرت او
همچو من واله است و حیران‌است
زلف او مو به مو پریشان شد
حال جمعی از آن پریشان است
جام گیتی نمای دیدهٔ من
روشن از نور روی جانان است
هرچه بینی به دیدهٔ معنی
نظری کن که عین این آن است
بزم‌عشق است وعاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

---

۱. اوجان = یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش بستان‌آباد تبریز است.

## ۵۲

درد دل دارم و دوا ایـــــن است عشــق مـی‌بازم و هـوا ایـن است
در خـــرابــات بــاده مــی‌نوشم عــمل خــوب بـی‌ریا ایـن است
جـــــام دُردی درد دل در کش کــه تــرا بـهترین دوا ایـن است
خوش بلایی است عشق بـالایش راحت جــان مــبتلا ایــن است
از غـــم دیّ و غـــصهٔ فــردا بگــذر امــروز حــالیا ایـن است
رند مستیم و جـام مـی بـر دست قــصهٔ مــا و حــال مـا ایـن است
مـــجلس ذوق نـعمت الله است جــنّت ار بــایدت بـیا ایـن است

## ۵۳

یـاد جـانان مـیان جـان مـن است عشق او عـمر جـاودان مـن است
نــفس روح‌بــخش مــن دریـاب کـه دم عـیسوی از آن مـن است
هــفت دریــا بـه نـزد اهـل نـظر موجی از بـحر بـیکران مـن است
اهــل بـیت رسـول اگـر جـویی از منش جو که خـاندان مـن است
مــجلسی پــر ز نـعمت جـنّت بزم رندان و نُزُل[۱] خوان من است
یک زمـانی بـه حـال مـن پـرداز خوش زمانی که آن زمان من است
هـر کـه خـواهـد نشـان آل ز مـن نــعمت اللهِ مــن نشـان مـن است

## ۵۴

عشق جانان حیات جان من است حـاصل عـمر جـاودان مـن است

۱. نُزُل = آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

معنی چار حرف و هفت هیکل[۱] جمع و تفصیل آن بیان من است
نقد گنجینه حدوث و قدم گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست آب سرچشمهٔ روان من است
در خراباتِ عشق پیر مغان طالب رند نوجوان من است
نام بگذار وزنشان بگذر بی‌نشان شو که آن نشان من است
نعمت اوست هرچه موجود است نعمت اللهِ من از آن من است

## ۵۵

جان عالم فدای خدمت اوست هرچه باشد برای خدمت اوست
خانه‌ای روشن است دیدهٔ ما آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان به وقت سخا خرده‌ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عزّ و جلال جام گیتی‌نمای خدمت اوست
عرش اعظم که تخت سیّد ماست بر هوا از هوای خدمت اوست

## ۵۶

یاری که ز ملک آشنایی است داند که قماش ما کجایی است
زاهد برِ مست اگر کند میل آن میل به نزد ما هوایی است
سلطانی این جهان فانی با همّت عارفان گدایی است
عاشق ز بلا اگر گریزد در مذهب عشق بی‌وفایی است

---

۱. هفت هیکل = هفت آسمان، هفت دعا.

مـــاییم و نـــوای بـــینوایـی — مـا را چـو نـوا ز بی‌نوایـی است
گـفتیم کـه غـرق بـحر عشـقیم — این مـایی مـا ز خـودنمایی است
مســـتیم و حـریف نـعمت الله — ایـن نـیز عـنایت خـدایـی است

## ۵۷

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکی است
نـقش حـباب گـرچـه هـزارنـد ما[۱] یکـی است
درمـــان درد دل چـــه کـنم ای عــزیز مــن
از دوست مـی‌رسد هـمه درد و دوا یکـی است
مـــا و شـــرابـــخانه و رنـدان بـاده نــوش
فــارغ ز دو ســرا بــر مــا دو ســرا یکـی است
تـــمثال صـــدهزار در آئـــینه رو نـــمود
دیـدیم آن یکـی و هـمه نـزد ما یکـی است
گــر آشـنای خـویش شـوی، نـزد عـاشقان
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکـی است
چون عقل احول است دو بـیند غـریب نـیست
بنگر به عین عشـق کـه شـاه و گـدا یکـی است
سـیّد ز جـود خـویش وجـودی بـه بـنده داد
مـــعطی نـــعمت اللهِ مـا و عـطا یکـی است

## ۵۸

آمـــد ز درم نگـــار ســرمست — رنـدانـه و جـام بـاده بـر دست

۱. کلمهٔ "ما" در اصل ماء است به‌معنی آب ولی به‌مقتضای وزن همزه ساقط شده است.

صد فتنه ز هر کنار برخاست / او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما / مویی به دو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود به ما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم / آسوده ز نیست، فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم / محکم جایی شدیم پا بست
از مستی ذوق نعمت الله / خلق دو جهان شدند سرمست

## ۵۹

دل ندارد هر که او را درد نیست / و آنکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد بی‌دردان مگو زنهار درد / دشمن‌است آن‌دوست‌کو همدردنیست
با لب و رخسار و چشم مست یار / حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او / در به در گشتیم و از وی گرد نیست
درد بی‌درمان ما را از یقین / همچو سیّد دیگری در خورد نیست

## ۶۰

بلبل چو هوای گلستان یافت / هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی / ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی‌جام شراب و عشق ساقی / کامی نتوان در این جهان یافت
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست / چون خضر حیات جاودان یافت
تا دُردی درد نوش کردم / دل از همه چیزها امان یافت
عمری است که می‌خورم می عشق / هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکستهٔ من / گنجی است که جان من عیان یافت

زهد از بر ما کناره‌ای کرد تا ساغر باده در میان یافت
مستیم و حریف نعمت الله بزمی به از این کجا توان یافت

## ٦١

عمر بی او که بر سر آری هیچ جان که بی‌عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او به عدم می‌روی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق می‌باز و جام می می‌نوش به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد آن دم ار ضایعش گذاری هیچ
نعمت الله حریف و رندان مست گر تو بیچاره در خماری هیچ

## ٦٢

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد
از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می عشقش
در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطفش کرمی فرمود رو بند ز رو بگشود
زنّار سرزلفش بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
از هستی پاینده هستیم مبارک باد

از نــور جــمال او شــد دیــدهٔ مــا روشــن
از دیـــدن غـــیر او رســتیم مــبارک بــاد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
بــا رســتم دســتان هــم دستیم مـبارک بـاد
تـــو ســیّد ســرمستی مــاییم غــلام تــو
مستیم و نه چون مخمور پستیم مـبارک بـاد

## ۶۳

دردی است دلم راکــه بــه درمــان نــتوان داد
عشقی است در این جان‌که به صد جان نتوان داد
جــام مــی مــا آب حــیات است در ایـن دور
ایــن آب حـیات است بــه حـیوان نـتوان داد
مســـتانه در ایــن کــوی خــرابــات فــتادیم
ایـن گـوشه بـه صـد روضهٔ رضـوان نـتوان داد
گــنجی است در ایــن مــخزن اســرار دل مــا
دشــوار بــه دست آمــده آســان نــتوان داد
مــا دل بــه ســر زلف دلارام ســپردیم
هــر چـند دل خــود بــه پـریشان نـتوان داد
از عــقل ســخن بــا مــن ســرمست مگــویید
دردســر مــخمور بــه مســتان نــتوان داد
ســیّد در مــیخانه‌گشــوده است دگــر بــار
خود خوش‌تر از این مژده به رنـدان نـتوان داد

## ٦٤

دلی کــه درد نــدارد دوا کــجا یـابد / بـلای عشـق نـدیده شـفا کـجا یـابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام / حضور ساقی سرمست مـا کـجا یـابد
حریف مـا نشـده ذوق مـا کـجا دانـد / نخورده ساغر دُردی صفا کـجا یـابد
خدای خودنشناسدکسی‌که‌خودنشناخت / ز خود چو بی‌خبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست / چـنان بـلند مـقامی گـدا کـجا یـابد
در این طریق فقیری که می‌نهد قدمی / فنای خود چو نـجوید بـقا کـجا یـابد
به نور عشق توان یافت نـعمت الله را / کسی که عشق نـدارد وراکـجا یـابد

## ٦٥

گـــر آتش آه مـــا درافـــتد / صـــد شـاه بـه یک نـفس بـرافتد
دسـتی چــه بــود هـزار دسـتان / گــر دست زنــیم بــر سـر افتد
افـــتاد بــه خــاک و بــرنخیزد / هــر کــو بــه دعــای مـا درافتد
دجّـــال اگــر بــه خــر نشــیند / آیـــد روزی کــه از خــر افـتد
و آن‌کس که بـه صـدق درنـیاید / در خـــانهٔ فـــقر بــر در افـتد
در دامــن مـاکسـی که زد دست / هسـتیم یـقین کـه کـمتر افـتد
یــاری کـه رسـد بـه نـعمت الله / بــر درگــه او چــو قـنبر افـتد

## ٦٦

مــرا حـالی است بـا جـانان کـه جـانم درنـمی‌گنجد
مــرا ســرّی است بـا دلبـر کـه دل در بـرنمی‌گنجد

خرابات‌است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
در این خلوت سرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد
چه غوغایی است درد او که در هر دل نمی‌باشد
چه سودائی است عشق او که در هر سر نمی‌گنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی‌گنجد
چه حرف است اینکه می‌خوانم که در کاغذ نمی‌یابم
چه علم است اینکه می‌دانم که در دفتر نمی‌گنجد
برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما
سبک روحان همه جمع و گران جان درنمی‌گنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللّهم
لب ساغر همی‌بوسم سخن دیگر نمی‌گنجد

## ۶۷

مست هشیار و مست نشناسد — آستین را ز دست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست — او درست از شکست نشناسد
بر در می‌فروش چون بنشست — خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است — عاشق می‌پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ — او بلیٰ[1] از الست[2] نشناسد
آسمان و زمین کجا داند — چونکه بالا و پست نشناسد

---

۱ و ۲. اشاره به سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۲: و اِذ اخَذَ رَبُّکَ مِن بنی ادَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّیتهم و اشهدهم علی انفسهم اَلَستُ بربّکم قالوا بلی... (و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم...).

نعمت الله در همه عالم غیر آن یک که هست نشناسد

**۶۸**

ملک عشقش به غیر ما نرسد پادشاهی به هر گدا نرسد
دُرد دَردش کسی که نوش نکرد به شفاخانهٔ دوا نرسد
هر که بیگانگی ز خویش نجست به سر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید به سراپردهٔ خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت گَرد بر گرد او ز ما نرسد
نعمت الله رسید تا جایی که به جز جان اولیا نرسد

**۶۹**

دولت وصل تو به ماکی رسد منصب شاهی به گداکی رسد
تا نخورد دُردی دردت به ذوق صوفی صافی به صفاکی رسد
هر که به خود راه خدا می‌رود با خودی خود به خداکی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت در حرم دار بقاکی رسد
جام حبابیم و پر آب حیات جز لب ما بر لب ماکی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است خانهٔ امنی است بلاکی رسد
سیّد ما حاکم و ما بنده‌ایم هرچه کند چون و چراکی رسد

**۷۰**

گر نه او یار غار ما باشد در دو عالم که یار ما باشد؟

ما کجا دوستدار او باشیم — گر نه او دوستدار ما باشد
شادمانم به دولت غم او — زآنکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و می‌خواری — پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی — بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می‌بخشد — در جهان یادگار ما باشد
نعمت الله که جان من به فداش — سیّد و خداوندگار ما باشد

## ۷۱

همه عالم فدای ما باشد — هرچه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود و صورت و معنیٰ — از فنا و بقای ما باشد
دردمندیم و دُرد می‌نوشیم — دُرد دردش دوای ما باشد
قبلهٔ عاشقان سرمستان — درِ خلوت سرای ما باشد
لذّت عمر جاودان دارد — هر که او مبتلای ما باشد
بندهٔ سیّد خراباتیم — دیگری کی به جای ما باشد

## ۷۲

بحر عشقش راکران پیدا نشد — واصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد — هر که چون ما سو به‌سو جویا نشد
دیده ما تا نظر از وی نیافت — چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت — هر که را سر در سر سودا نشد

در حریم عشق عاشق ره نبرد　　در ره عشق تو تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد در جمع ما　　دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت　　هیچ کس تشنه از این دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته‌اند　　همچو سیّد هیچ کس گویا نشد

## ۷۳

مستانه ساقی از در درآمد　　از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش　　عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش چون تافت بر من　　سرو روانم خوش در برآمد
استغفرالله از توبه کردن　　بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد　　ساقی سرمست از در درآمد
مستانه جامی پر می به من داد　　صد بارم از جان آن خوش‌تر آمد
چون نعمت‌الله رند حریفی　　وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

## ۷۴

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند
وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند
صورتگران حسن به گرد جمال یار
شکل لطیف و معنی از اینسان کشیده‌اند

یـــا زنگـــیان بــه غــارت روم آمــدند بــاز
یـا خــود رقــم ز کــفر بــر ایـمان کشـیده‌انـد
نــی نــی غــلط کــه خــضر مثالان سـبزپوش
نـــقش خـــیال بــر لب حــیوان کشــیده‌انــد
در عـــــرصهٔ مــلاحت مــیدان حســن دوست
دل‌هــا چــو گـوی در خـم چـوگان کشیده‌انـد
چــون ســیّد از هــوای ســر کــوی آن نگــار
حــوران قــدم ز روضــهٔ رضــوان کشــیده‌انـد

## ۷۵

عـــــاشقان درش از درد دوا یـــافته‌انـــد
خســتگان غــمش از رنــج شــفا یـافته‌انـد
بـــــــاده‌نوشان ســـرپردهٔ مـــیخانهٔ دل
جــرعهٔ دُردی دَردش چــو دوا یــافته‌انــد
مـــبتلایان بـــلایش ز بـــلا نگـــریزند
گــرچــه از قـامت و بـالاش بـلا یـافته‌انـد
نم چشم و غم دل، قوت روان ساز ای جـان
که کسان قوّت از این آب و هـوا یـافته‌انـد
عــارفان بــی‌سروپا بــر سـر دارش رفـتند
لاجـــرم اجـــر فـــنا دار بــقا یــافته‌انـد
عـاشقانی کـه چـو مـا غـرقهٔ دریـا شـده‌انـد
گــوهر حــاصل مــا در دل مــا یــافته‌انـد

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سیّد ز خود آثار خدا یافته‌اند

## ۷۶

خستهٔ عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشتهٔ عشق تو چون از تو بقا می‌یابد
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چو ما دُردی دردت نوشد
با چنین دَرد خوشی صاف دوا را چه کند
آن که در میکدهٔ عشق تو یابد جایی
نزهت باغچهٔ هر دو سرا را چه کند
بندهٔ عشق تو چون سیّد هر سلطان است
منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

## ۷۷

مائیم ایاز و یار محمود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذرّه و مهر یار خورشید — عشق آتش و جان عاشقان دود
چون سایه مراز خاک برداشت — مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما به حیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز دُرد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سیّد از می عشق　　آسوده شده ز بود و نابود

## ۷۸

جان مجنون فدای لیلی بود　　در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون　　مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی‌مجنون　　بودِ مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایعقل　　روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی　　نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون　　از جفا و وفای لیلی بود
جان سیّد فدای مجنون باد　　زآنکه مجنون فدای لیلی بود

## ۷۹

خوش بود دَردی که درمان او بود　　خرّم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست　　کفر کی باشد چو ایمان او بود
گِرد عالم روز و شب گردیده‌ام　　دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی آیتی در شأن اوست　　شأن او نام و نشان او بود
موج دریاییم و دریا عین ماست　　هر چه ما داریم آنِ او بود
عین او در عین ما چون شد عیان　　در همه عالم عیانِ او بود
عارفانه گفتهٔ سیّد بخوان　　کاین معانی از بیان او بود

## ۸۰

درِ رحمت خدا به ما بگشود　　این چنین در به ما خدا بگشود

درِ گنجینهٔ حدوث و قدم / به گدایان بی‌نوا بگشود
نقد گنجینه را به ما بنمود / چشم ما را به عین ما بگشود
در به بیگانگان اگر دربست / همه درها به آشنا بگشود
گر درِ صومعه ببست چه شد / درِ میخانه حالیا بگشود
برقع کاینات را برداشت / این معمای ما به ما بگشود
مشکلاتی که بود حل واکرد / چشم ما را به آن لقا بگشود
جان ما بود بستهٔ عالم / کرمی کرد و بنده را بگشود
این عنایت نگر که سیّد ما / در به این بندهٔ گدا بگشود

## ۸۱

پادشه حکم ما روان فرمود / هم به نام خودش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود / همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود به ما / راز پنهان به ما عیان فرمود
حکم تاج و کمر به ما بخشید / این عطا او به ما چنان فرمود
رو در آئینهٔ دلم بنمود / نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانهٔ اسما / جمله انعامِ این و آن فرمود
نعمت الله در ازل بنواخت / تا ابد میر عاشقان فرمود

## ۸۲

گهی عکس رخش جان می‌نماید / گهی زلفش پریشان می‌نماید
چو سنبل می‌کند برگل مشوّش / سوادکفرش ایمان می‌نماید
چه‌جام‌است اینکه‌می‌ریزد ازاو می / چه جان است اینکه جانان می‌نماید

چه‌زخم است اینکه مرهم ساز جان است / چه درد است اینکه درمان می‌نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش / همه آئینه این آن می‌نماید
جمال عشق بین و حسن معنی / که چون در صورت جان می‌نماید
نظر کن چشم سیّد تا ببینی / که پیدا سرّ پنهان می‌نماید

## ٨٣

کفر سر زلف بت عیّار ببینید / ترسای میان بسته به زنار ببینید
در پردهٔ عصمت ز نظر گرچه نهان بود / پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی / یک لعبت و صد جامه به یکبار ببینید
جامی به‌کف آرید و در او رو بنمایید / تا ساقی و رند و می و خمّار ببینید
بحریم‌وحباب‌و می‌و جامیم‌در این‌دور / در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینهٔ یار است از آن روی / روشن بنماید به شما یار ببینید
از گفتهٔ سیّد غزلی خوش بنویسید / سر دفتر مجموعهٔ اسرار ببینید

## ٨٤

گر ذات کند ظهور ای یار / نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده / نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است / لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان / یک نقطه و اعتبار بسیار
جایی‌که به یک جو است صد جان / چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر / تا چند کنی تو کار بیکار
رندانه درآ به بزم سیّد / جامی ز شراب او به دست آر

## ۸۵

نـــام آن لعـل شکــر بــار مــبر — وز لبش قـــند بــه خــروار مــبر
بــا جـمالش سخن از مـاه مگـو — زیـــنت مــاه بــه یکــبار مــبر
سُـرمه در نـرگس مـخمور مکش — دردســـر بـــر ســر بــیمار مــبر
ســنبلش بــر ورق گــل مــفشان — رونـــق کـــلبهٔ عـــطّار مـــبر
نــزد مــا جــز خــبر بــاده میار — نــام مــا جــز بــر خــمّار مــبر
آتشـــی در مـــن دلســوز مــزن — ســـرّ یـــاران بــر اغــیار مــبر
قـــیمت گــوهر ســیّد مشکــن — ســـخنش بـــر ســر بــازار مــبر

## ۸۶

عشـق جـان عـاشقان است ای پسـر — عشق جانان جان جان است ای پسر
چشــم عـالم روشـن است از نـور او — گرچه از مـردم نـهان است ای پسـر
مـــا نشـــان در بـیِ‌نشانی یـافتیم — ایــن نشـان بـی‌نشان است ای پسـر
هــر کــه بــینی دامــن او را بگـیر[۱] — حضرت او جو که آن است ای پسـر
بـــر در مــیخانه مست افــتاده‌ایــم — جای مـا کـوی مـغان است ای پسـر
او یکـــــی و آیــــنه دارد هـــزار — در هـمه بـر مـا عـیان است ای پسـر
نـــعمت الله دُرّ دریـــای دل است — در سخن گـوهرفشان است ای پسـر

## ۸۷

بـــیا و یک دمــی بــا مــا بــر آور — زمـــانی بـــا دل شـــیدا بـــرآور

---

۱. ضبط تمامی نسخ مورد مطالعه "بگیر" است ولی اگر ضبط "مگیر" بود با مصرع بعد مناسب‌تر و به‌معنی نیز نزدیکتر بود.

چو لیلی خاطر مجنون بدست آر | مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما | کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما | فغان از پیر و از برنا برآور
به بحر دل چو غوّاصان فرو رو | چو ما گوهر از این دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی | دمی با جام می جانا برآور
به شادی نعمت الله جام می‌نوش | دمار از زاهد رعنا برآور

## ۸۸

یار صاحب نظر بدست آور | حاصل بحر و بر بدست آور
خوش در این بحر ما بیا با ما | صدف پرگهر بدست آور
گر به شب آفتاب می‌جویی | ماه دور قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار | شکر از نیشکر بدست آور
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی | مخبر با خبر بدست آور
با هنرمند صحبتی می‌دار | عارفانه هنر بدست آور
این چنین دلبری که می‌شنوی | رو به خون جگر بدست آور
بندهٔ بندگان سیّد شو | منصب معتبر بدست آور

## ۸۹

در میخانه راگشادم باز | داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست | بزم شاهانه‌ای نهادم باز
در خرابات مست و رندانه | فارغ البال او فتادم باز
غم عشقش که شادی جان است | شاد باداکه کرد شادم باز

دفتر کاینات می‌خواندم شد به عشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می‌پرستانم در همه‌کار اوستادم باز
بندهٔ سیّد خراباتم بر همه عاشقان زیادم باز

## ۹۰

بر در میخانه بنشستیم باز توبهٔ صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما به هر سو رو نهاد شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین‌که از انعام او در خرابات مغان مستیم باز
دل به دست زلف او دادیم و برد بی‌سر و سامان و پا بستیم باز
نیست‌گشتیم از وجود و از عدم از وجودِ جود او هستیم باز
با وصالش شکر می‌گوییم ما کز بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی سیّد و بنده بهم بر در میخانه بنشستیم باز

## ۹۱

دل به دست زلف او دادیم باز با پریشانی درافتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد رو به خاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار داد خود از جام می‌دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم در هجران ولی از وصال یار دلشادیم باز
بندهٔ سیّد شدیم از جان و دل از غلام و خواجه آزادیم باز

## ۹۲

از شــراب نــیم شب امـروز سـرمستیم بـاز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکســتیم بـاز

عشـق کـافر کـیش او ایـمان مـا بـر بـاد داد
بــر مــیان زنّــار کــفر زلف او بســتیم بـاز

از ســر سجّادهٔ نـاموس خـوش بـرخـاستیم
بــر در مــیخانه ســرمستانه بــنشستیم بـاز

دولت وصلش چو دستم داد درگلزار عشـق
همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم بـاز

ساقی سرمست وحـدت داد مـا را جـام مـی
نـوش کـردیم از خـیال عـقل وارسـتیم بـاز

ما خراباتی و رنـد و عـاشق و مـی‌خواره‌ایـم
باز رستیم از خمار ای یـار و سـرمستیم بـاز

فانئی‌ایـم و بـاقئی‌ایـم و سـیّدیم و بـنده‌ایـم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

## ۹۳

کـرا رویـی چـنین زیـباست امـروز
کــرا لعــل روان افــزاست امــروز

به بالای تو سروی در چـمن نـیست
ز مــن بشـنو حـدیث راست امـروز

نمی‌دانم چه خـواهـد کـرد چشـمت
که از دستی دگـر بـرخـاست امـروز

چه‌روی است آن بنام ایزدکه دروی
نشــان لطـف حـق پـیداست امـروز

مــــرا گــــفتار نــغز دل‌پــذیر است
تــو را روی جــهان آراست امـروز

نمودی روی و فردا بود وعده
چه‌حال است این‌مگر فرداست‌امروز
ز دست نرگس مخمور مستت
جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر
چو من دیوانه و شیداست امروز
غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلداست امروز

## ۹۴

درد از تو خوش است و هم دوا نیز
رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری به حال هر کس
می‌کن نظری به حال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محروم
ما خویش توایم و آشنا نیز
ای جام جهان نمای باقی
ایمن ز فنایی و بقا نیز
گر کشته شوم به تیغ عشقت
خونم بحل است و خونبها نیز
ما از تو به غیر تو نخواهیم
بی تو چه کنیم دو سرا نیز
تنها نه منم محبّ سیّد
والله که حضرت خدا نیز

## ۹۵

لذّت جان ما ز مستان پرس
ذوق رندان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی
در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد
بعد از آن ذوق باده‌نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جویی
دُرد دَردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر به دست آری
حال شوریدهٔ پریشان پرس
جان عاشق به پرسشی دریاب
آنگهی هرچه خواهی از جان پرس
ساقی بزم نعمت اللّهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

## ۹۶

رنـج عشـقی کشیده‌ام که مپرس  دُرد دَردی چشـیده‌ام کـه مـپرس
در طـریقی کـه نـیست پـایانش  بـرّ و بـحری بـریده‌ام کـه مپرس
دیـده‌ام صـورتی کـه دیـده ندید  مـعنئی را شـنیده‌ام کـه مـپرس
گـفته‌ام نکـته‌ای تـو راکـه مگو  خط بـه حـرفی کشیده‌ام کـه مپرس
بـلبل مست گـلشن عشـقم  زآشـیانی پـریده‌ام کـه مـپرس
عـاشق و رنـد و لاابـالی وار  از جـهانی رسـیده‌ام کـه مـپرس
بـنده‌ای را فـروختم بـه بـها  سـیّدی را خـریده‌ام کـه مـپرس

## ۹۷

شـراب شـوق را پـیمانه مـی‌باش  حـریف خـلوت مـیخانه می‌باش
اگـر تـو مست مـجنونی نـدیدی  ببین لیـلی و خـود دیـوانه مـی‌باش
درِ دل مـی‌زن امّـا در شب و روز  مـقیم گـوشه آن خـانه مـی‌باش
به صورت ساحلی معنی چـو دریا  ورای ایـن و آن دردانـه مـی‌باش
دلت گـنجینهٔ گـنج است و دائـم  بـیا درکـنج ایـن ویـرانه مـی‌باش
فـدای عشـق کـن جـان گـرامی  دل و دلدار و هـم جـانانه مـی‌باش
درآمـد از در دل نـعمت الله  چو شمعی، تو بر او پروانـه مـی‌باش

## ۹۸

ای دل ار چه شکسته‌ای خوش باش  با غمش عهد بسته‌ای خـوش بـاش
دُرد دَردش چو صاف درمـان نـوش  وز جفاگرچه خسته‌ای خـوش بـاش
خـوش نـباشد غـم جـهان خـوردن  از جهان گر گسسته‌ای خـوش بـاش

دنـــیی و آخـــرت رهــا کــردی
از هــمه بـاز رستهای خـوش بـاش

بـــود بـــندی ز عــقل بــر پــایت
از چنین بـند جستهای خـوش بـاش

بزم عشق است و عـاشقان سـرمست
بـا حـریفان نشستهای خـوش بـاش

دل ســـیّد شکســـتهٔ عشــق است
گر تو چون ما شکستهای خوش باش

## ۹۹

ای دل ار عــاشقی بیا خـوش بـاش
ور چو ما صـادقی درآ خـوش بـاش

خـوش بـلایی است عشـق بـالایش
جان فداکن در این بلا خـوش بـاش

همه‌کس خوش بـود بـه سـاز و سـزا
تــو بساز و بـه نـاسزا خـوش بـاش

از غـــــم دیّ و غـــصهٔ فـــردا
بگـذر امـروز و حـالیا خـوش بـاش

جـــان بــه بــاد هــوا سـپار ای دل
به هوایش در آن هـوا خـوش بـاش

خوش عزیزی است عمر و می‌گذرد
مگــذارش مــرو بــیا خـوش بـاش

خـــوش بــود گــفتهٔ خــوش ســیّد
خوش‌بخوان‌راست[۱] در نوا[۲] خـوش‌باش

## ۱۰۰

عشق سرمست است و دارد دور باش
عــقل راگـوید از ایـن در دور بـاش

تندرست است آنکه دارد درد عشق
ور بــود بــی‌دردگــو رنجور بـاش

عشــق او داری ز عـالم، غـم مـخور
چون غم او می‌خوری مسـرور بـاش

رنــد مســتی گــر بـیابی مست شـو
ور به مخموری رسـی مـخمور بـاش

نـــاظر او بــاش چــون اهــل نــظر
ور نــداری ایــن نـظر مـنظور بـاش

---

۱. راست = نام مقـامی از دوازده مقام موسیقی است که وقت آن بعد از طلوع آفتاب تا چاشت است.

۲. نوا = نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی.

عشــق سـرداری اگـر داری بـیا بــر سـر دار فـنا مـنصور بـاش
نـعمت الله نـور چشـم عـالم است چشـم داری طالب ایـن نـور بـاش

## ۱۰۱

عشـق آمـد و جـام می بـه دستش جـانم بـه فـدای چشـم مسـتش
بـرخـاست بـلا و فـتنه بـنشست از قـــدّ بـلند و زلف پســتش
بـنشست بـه تـخت دل چـو شـاهی یا رب چه خوش است آن نشستش
صد تـوبه بـه یک کـرشمه بشکست ســرمستیِ چشـم مـی پـرستش
ای عـقل بـرو کـه عشـق سـرمست عـهد مـن و تـو بـه هـم شکستش
در مـذهب عشـق هـیچ بـد نـیست نیک است هر آنچه عشق هستش
رنــدیم و حــریف نــعمت الله سـر در قـدم و بـه دست دسـتش

## ۱۰۲

در خــرابـات تـا سـحرگه دوش مـی‌کشیدم سـبوی مـی بـر دوش
شـادی روی سـاقی سـرمست دوش تـا روز بـود نـوشا نـوش
بـزم عشـق است خـرقه را بـرکـن جـامهٔ عـاشقانه‌ای در پـوش
در ره عـاشقی و مـی‌خواری عـاشقانه بـه جـان و دل مـی‌کوش
مـا خـرابـاتیان سـرمستیم چون خُم می‌فروش خوش در جوش
گـل تـبسّم‌کنان و مـی در جـام بـلبل مست کـی شـود خـاموش
نـعمت الله حـریف و سـاقی او جـام در دور و عـاشقان مـدهوش

## ۱۰۳

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
حیران شده در نرگس چشم تو خلایق
بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم
سروی چو قدت رُسته بر اطراف حدایق
اکنون که چمن غیرت گلزار جنان شد
رو بادهٔ گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا
باشد که میسّر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا به ره کعبهٔ مقصود
واجب بود اوّل قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
دُردی‌کش میخانه کند حلّ دقایق
سیّد سر خودگیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

## ۱۰٤

| | |
|---|---|
| ای لب تو چشمهٔ آب زلال | مجلس تو مجمع اهل کمال |
| نقش خیال تو نگارم به چشم | خوش‌تر از این نقش‌که‌بسته خیال |
| دیده بروبد به مژه خاک راه | بر درت ار باز بیابد مجال |
| آینه از ساده دلی نقش بست | صورت بی‌مثل شما را مثال |
| طاق دو ابروی تو محراب جان | نسبت آن کی کنمش با هلال |

مِهر جمیل ار بودم دور نیست / هست خدا نیز محبّ جمال
نور الهی است که پیدا شده / سیّد ما لم یزل و لا یزال[1]

## ۱۰۵

دل طالب یار و یار در دل / جان در غم هجر و دوست واصل
درمان درد است و درد درمان / چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل درد است عاشقان را / خودخوش‌تر از این‌کجاست‌حاصل
ما ساکن کوی می‌فروشیم / کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش / دُرّ و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم / دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله / رضوان ساقی و روضه محفل

## ۱۰۶

عاشق روی نازنین توام / واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم وگر مؤمن / در همه کیش‌ها به دین توام
به یقین جان بی‌گمان منی / بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه / سوخته عشق آتشین توام
گر به میخانه ور به کعبه روم / در همه جای همنشین توام
تو مرا گر گزیدی از دو جهان / من به جان عاشق گزین توام
صورت جان تویی و معنی دل / من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست / بسپارم چو من امین توام

---

۱. لم یزل و لا یزال = زوال نپذیرفته و زوال نخواهد پذیرفت.

گنج اسما به من تو بخشیدی نعمت الله و نور دین توام

### ۱۰۷

باز سرمست جام جم شده‌ام عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبّت اوست پرده‌دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من این چنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم سیّد عالم قدم شده‌ام

### ۱۰۸

عجب است اینکه من ز من طلبم حَسَنم وز حسن حسن طلبم
یار من با من است و من حیران به ختا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشتن همی‌جویم نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دل زنده عشق می‌بازم من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی به جان خریدارم در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدّتی است تا گم شد با اویس است و در قرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم شمع برکرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت اللّهم و زآل رسول من کجا جای اهرمن طلبم

## ۱۰۹

مــــــاییم ز نـــار عشـــق آدم / مــــاییم ز نـــور مــــهر خــاتم
مــا در دم عشــق هــمچو نــاییم / او در دم مــــا چـــو روح دردم
دردی است مـــرا ورای درمــان / زخمی است مـرا بـه جـای مـرهم
مــاییم بــه وصـل دوست دلشـاد / مــــاییم ز هـــجر یــار در غــم
گـــه شـــبنم گـلستان عشـقیم / گــاهی شـده جـمع و آمـده یـم
در مــلک قِـدم قَـدم نـه از عشـق / تــا گــویندت کــه خـیر مـقدم
از لوح ضــــــمیر نــــعمت الله / بــر خـوان تـو رمـوز اسـم اعـظم

## ۱۱۰

مـجمع صــاحبدلان زلف پــریشان یـافتم
این چـنین جـمعیّتی در جـمع ایشـان یـافتم
بسته‌ام زنّار زلفش بـر مـیان چـون عـاشقان
در هــوای کـفر زلفش نــور ایـمان یـافتم
در حــضور زاهــدان ذوقـی نـمی‌یابم تـمام
حــالیا خــوش لذّتـی در بـزم رنـدان یـافتم
از خــرابــی یــافتم بسـیار مـعموری[۱] دل
گــنج سـلطانی بسـی در کـنج ویـران یـافتم
آنکه من گم کرده بودم بـاز مـی‌جستم مـدام
چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم

۱. معموری = آبادانی.

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم
نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

## ۱۱۱

قطب عالم روح اعظم یافتم
روح اعظم قطب عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر
جسم با جان جام با جم یافتم
گر شدم خرّم به وصلش دور نیست
زآنکه از هجرش بسی غم یافتم
صورت و معنی به یک جا رو نمود
آفتاب و ماه با هم یافتم
در خرابات مغان گشتم بسی
رند مستی همچو او کم یافتم
جامع ذات و صفات و فعل هم
سرّ این مجموع آدم یافتم
ختم شد بر سیّد عالم تمام
این کمال از ختم خاتم یافتم

## ۱۱۲

گر برافروزد آتشی دردم
عالمی سوخته شود در دم
مرد نَرد[1] نبرد درد نی‌ام
کشتهٔ عشق و مردهٔ دردم
داده‌ام دل به دست باد صبا
به هوایی که خاک او گردم
فاش کردند راز پنهانم
اشک گلگون و چهرهٔ زردم
ساقیا جام می به سیّد ده
که من از توبه توبه‌ای کردم

---

۱. نرد = بازیی است معروف از مخترعات بوذرجمهرحکیم که در برابر شطرنج ساخته است.

## ۱۱۳

مقصود تویی ز جمله عالم — ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه‌ای ز جامت — جان بر کف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیا به صورت — معنیِ تو بر همه مقدّم
در خلوت خاص لی مع الله[1] — غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد — زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت به خیال می‌نگارم — ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست — چون سیّد و بنده هر دو با هم

## ۱۱٤

در آینهٔ وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمّدی بدیدیم — در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست — ور هست، خیال اوست آن هم
آدم به وجود اوست موجود — عالم به جمال اوست خرّم
ما سایهٔ آفتاب عشقیم — تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
دُردی کش کوی می‌فروشیم — نی غصّهٔ بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی — ای عشق بیا و خیر مقدم
رندیم و حریف نعمت الله — می‌نعمت و ساقی اوست فَافْهم[2]

---

۱. اشاره به حدیث نبوی، لی مع الله حالاتٌ... «من با خدا حالاتی دارم...».
۲. فَافْهم = بفهم.

## ۱۱۵

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم
ور دهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم
کدخدا باقی است، گر خانه شود ویران چه باک
جان به‌جانان زنده است، ار تن رود جان‌را چه‌غم
خُم‌می در جوش و ساقی‌مست و رندان‌درحضور
جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت‌پرستی که برافتد، بت چه اندیشد از آن
وز بمیرد بنده‌ای بیچاره، سلطان را چه غم
گر نباشد آینه آئینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود
گنج معنی یافتم ز اِفلاس[۱] یاران را چه غم
باده وحدت به شادی نعمت الله می‌خورد
از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

## ۱۱۶

همچو ما کیست مست در عالم — عاشق و می‌پرست در عالم
شادی ما شراب می‌نوشد — رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته — تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست — آنکه از خود برست در عالم

---

۱. اِفلاس = بی‌چیز شدن.

بـــر در مــــی‌فروش بـــنشسته	بـه از ایـن کـه نشست در عـالم
نـــیک بــــنگر در آیـــنه او را	تـا نگـویی بـد است در عـالم
ســـیّدکـــاینات مـــظهر ذات	آنکـه جـدّ مـن است در عـالم

**۱۱۷**

شـیخ مـا بـود در حـرم مـحرم	قــطب وقت و یگــانه عـالم
از دمش مـرده مـی‌شدی زنـده	نـفسش هـمچو عـیسی مـریم
به صـفات قـدیم حق مـوصوف	هـفت دریـا بـه نـزد او شبنم
شرح اسما به ذوق خوش خوانده	عـارف اسـم اعـظم آن اعـظم
بـــود ســـلطان اولیـای زمـان	بـــود روح القـدس ورا هـمدم
ســـینه‌اش بـود مـخزن اسـرار	در دلش بـودگـنج حـق مـدغم[1]
نـعمت الله مـرید حـضرت اوست	شـــیخ عـــبدالله[2] است او فـافهم

**۱۱۸**

از جـام عشـقش مست مـدامـم	ایـمن ز خـاصم فـارغ ز عـامم
ساقی ذوقش با دل حـریف است	جانان‌شراب است جان‌است جامم
گـر عشـق بـازی از مـن بـیاموز	ور ذوق خواهی، می‌خوان‌کـلامم
در زهـد اگـر چـه‌کـامل نـباشم	در عشـــق بـازی، رنـد تـمامم
تـا بـنده‌گشـتم، تـا بـنده‌گشـتم	سـلطان عشـقش، از جـان غـلامم
بی‌عشق جـانان، جـانم چـه بـاشد	بـی‌درد دل مـن، آخـرکـدامـم

---

۱. مُدغَم = پوشیده، در دیگری فرو شده.
۲. منظور حضرت شیخ عبدالله یافعی قطب و مرشد حضرت شاه نعمت الله ولی است.

باده به یـادش، مـا را حـلال است　　بـی‌عشق سـیّد آب است حـرامـم

## ۱۱۹

مــن بـه جـان دوسـتدار رنـدانـم　　عـــاشق روی بـــاده نـــوشانم
بــجز از عــاشقی و مــی‌خواری　　هــیچ کــاری دگـر نـمی‌دانـم
نـــوبتی تـــوبه کــردم از بـاده　　مـــدّتی شـدکـز آن پشـیمانم
شــعر مســتانه‌ای هـمی گـویم　　غـــزلی عـــاشقانه مـــی‌خوانـم
دُرد دَردش مـــدام مـــی‌نوشم　　یـــار و هـــمدرد دردمــندانـم
بـــنده حـــضرت خـداونـدم　　پـــــادشاه هـــزار ســـلطانم
ســـیّد مـــجلس خـــرابـــاتم　　ســـــاقی بـــزم مـــی‌پرستانم

## ۱۲۰

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نـمی‌دانـم
دل از دلبــر نــمی‌یابم مـی از سـاغر نـمی‌دانـم
برو ای عقل سرگردان ز جان من چه مـی‌جویی
که من سرمست و حیرانم بـجز دلبـر نـمی‌دانـم
شدم از ساحل صورت به سوی بـحر مـعنی بـاز
چه جای بحر و بر بـاشد بـجز گـوهر نـمی‌دانـم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز ذوق سوختن عودم در ایـن مـجمر نـمی‌دانـم
مــن آن دانــای نـادانـم کـه مـی‌بینم نـمی‌بینم
از آن می‌گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانـم

چو دیده سو به سو گشتم نظر کردم به هر سویی
بجز نور دو چشم خود در این منظر نمی‌دانم
ز هر بابی که می‌خواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی‌دانم
برآمد نور سلطانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمی‌دانم
بجز یاهو و یا من هو نمی‌گویم به روز و شب
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی‌دانم
ندیم بزم آن ما هم حریف نعمت اللّهم
درون خلوت شاهم برون در نمی‌دانم
هم‌او صورت هم او معنی‌هم او مجنون‌هم او لیلی
به غیر از سیّد و یاران شه و چاکر نمی‌دانم

## ۱۲۱

بود ممکن که من بی‌جان بمانم / محال است این که بی‌جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است / نمی‌خواهم که از یاران بمانم
دوای دَرد دل دَرد است دارم / مباد آن دم که بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر / چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم من / وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی / همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم / شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم / به جانان زنده جاویدان بمانم

نمی‌دانم‌زغیرت غیرت‌ای‌دوست کدام است غـیر تـو تـا آن بـمانم
شوم پیدا اگـر پـنهان شـوی تـو وگـــر پـــیدا شـــوی پـنهان بـمانم
اگــــر زلف پــــریشان بــــرفشانی چو سیّد بی سـر و سـامان بـمانم

## ۱۲۲

من ترک می و صحبت رندان نتوانم یک لحظه جدایی ز حریفان نـتوانـم
بی‌شاهد و بی‌ساغر و جامی نتوان بود بـی‌دلبر و بـی‌مجلس جـانان نـتوانـم
هرگز ندهم جام می از دست زمـانی جان است رها کردنش آسان نتوانـم
گویی که برو توبه کن از باده‌پرستی زنهار مگو خواجه که من آن نتوانـم
سرّی‌است‌دراین‌سینه که‌باکس‌نتوان‌گفت دردی است مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست و خرابم بودن نفسی بی می و مسـتان نـتوانـم
در دیـدهٔ مـن نـقش خـیال رخ سـیّد نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم

## ۱۲۳

ای عــاشقان ای عـاشقان مـن پـیر را بـرنا کـنم
ای تشنگان ای تشنگان من قـطره را دریـا کـنم
ای طـالبان ای طـالبان کـحّال[1] مـلک حکـمتم
مــن کــور مــادرزاد را در یک نــظر بـینا کـنم
گر ابکمی[2] آید برم در وی دمـی چـون بـنگرم
چون طوطی شکّرشکن شیرین و خوش‌گویا کنم

---

۱. کحّال = سرمه کش یعنی کسی که سرمهٔ دوا به چشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد.
۲. ابکم = گنگ.

گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس
ور عقل دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیّت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم
آمد ندا از لامکان کای سیّد آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

## ١٢٤

توبه از می کجا کنم نکنم    ترک رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی    بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم‌عشق استو عاشقان سرمست    جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر    تا قیامت رها کنم نکنم
جز به دُردی درد دل جانا    درد خود را دوا کنم نکنم
کشتهٔ تیغ عشق مطلوبم    طلب خونبها کنم نکنم
عشق سیّد که راحت جان است    از دل خود جدا کنم نکنم

## ١٢٥

غم مخور یارا که غمخوارت منم    این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات    اوّل و آخر خریدارت منم
رو به داروخانهٔ درد من آر    چون شفای جان بیمارت منم

گر به‌دوزخ می‌کشندت خوش برو　　چونکه در آتش نگهدارت منم
ور به جنّت می‌روی بی ما مرو　　چون فروغ باغ و گلزارت منم
می‌روی هر جا که می‌خواهی برو　　بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب می‌داد این ندا　　نعمت اللها طلب‌کارت منم

## ۱۲۶

دولت وصل یار می‌بینم　　کام دل درکنار می‌بینم
همه روشن به نور او نگرم　　گر یکی ور هزار می‌بینم
آنکه از چشم مردم است نهان　　روشن و آشکار می‌بینم
هر خیالی که نقش می‌بندم　　نور روی نگار می‌بینم
خانهٔ دل که رُفته‌ام از غیر　　خلوت یار غار می‌بینم
این عجایب که دید یا که شنید　　که یکی بی‌شمار می‌بینم
نعمت الله را چو می‌نگرم　　از نبی یادگار می‌بینم

## ۱۲۷

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم　　این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش　　روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنه‌ها بر حال مخموران زدیم　　آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دُردی دَردش فراوان خورده‌ایم　　درد دل را نیک درمان کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم　　لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عقل هندو دردسر می‌داد و ما　　خانه‌اش ترکانه تالان[1] کرده‌ایم

۱. تالان = تاراج، غارت.

تا مگر آن زلف او آید به‌دست    مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است    اختیار راه رندان کرده‌ایم
نعمت اللّه را به سیّد خوانده‌ایم    نسبت او را به جانان کرده‌ایم

## ۱۲۸

ما دم از عشق در قِدم زده‌ایم    پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود    که خیالش به جان رقم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم    شادی عشق جام جم زده‌ایم
مطرب بزم باده نوشانیم    ساز عشّاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان    دفتر عقل را قلم زده‌ایم
در طریقی که نیست پایانش    عاشقانه خوشی[1] قدم زده‌ایم
از وجود و عدم مگو سیّد    که وجود و عدم به هم زده‌ایم

## ۱۲۹

تا میانش در کنار آورده‌ایم    جان به شکرانه نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم    عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
کار جانبازی است کار عاشقی    جان در این بازی به‌کار آورده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقا است    ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
جان ما حلقه به‌گوش عشق اوست    گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود    عاشقان را صد هزار آورده‌ایم
گر رسول الله از دنیا برفت    نعمت الله یادگار آورده‌ایم

۱. حضرت شاه در بیشتر اشعار به‌جای کلمهٔ "خوش" "خوشی" را به کار برده است.

## ۱۳۰

جان فداکردیم و جانان یافتیم / درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد / از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم / گنج او در کنج ویران یافتیم
مدّتی بودیم با ساقی حریف / عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی / گو ز ما می جو که ما آن یافتیم
یوسف‌مصری‌که‌صدمصرش‌بهاست / ناگهی در ملک کنعان یافتیم
نعمت الله در خرابات جهان / میر سرمستان و رندان یافتیم

## ۱۳۱

درد دل بردیم و درمان یافتیم / نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی / سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدّتی دل رفته بود / در سر زلف پریشان یافتیم
آنچه می‌جویند و می‌گویند آن / می‌طلب از ما که ما آن یافتیم
سر بیفکندیم و سردار آمدیم / جان فداکردیم و جانان یافتیم
سالها درکنج دل ساکن شدیم / گنج او درکنج ویران یافتیم
نعمت الله را به دست آورده‌ایم / لاجرم نعمت فراوان یافتیم

## ۱۳۲

ما زنگ ز آینه زدودیم / در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه / بر جملهٔ عاشقان گشودیم
مستانه به یک کرشمه‌ای دل / از دست جهانیان ربودیم

بـــی‌ذوق نـــبوده‌ایـم یک دم بــودیم بــه ذوق تــاکــه بـودیم
ذوقـــی دگـــر است گـفتهٔ مـا تـــا بــر لب یــار لب گشــودیم
جانان بـه زبـان مـا سخن گفت مـا نـیز بـه گـوش او شنودیم
مســتیم و خـــراب و لاابـالی ایـــمن ز غـم زیـان و سـودیم
زنــده بـه حـیات عشـق اویـیم مــوجود ز جـود آن وجـودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله دیگـــر نـــبود بس آزمـودیم

## ۱۳۳

تـــا آیـــنه در نـمد کشـیدیم دامـن زخـودی خـود کشیدیم
پـرگار صـفت بـه گـرد نـقطه خط بـر سـر نیک و بـد کشیدیم
بـودیم حـباب و غـرقه گشتیم واحـد بـه سوی احـد کشیدیم
گر می به حساب خورد رندی مـــا ســاغر بـی‌عدد کشـیدیم
دُردی کش کـوی مـی‌فروشیم بـــحر ازل و ابـــد کشـــیدیم
دَردی است به کس نمی‌توان گفت آن رنـج کـه از خـرد کشـیدیم
شـــادی روان نـــعمت الله هـر دم جـامی دو صد کشیدیم

## ۱۳۴

عشـق او در مـیان جـان داریـم لذّت عـــمر جـــاودان داریـــم
تـاگـرفتیم آن مـیان بـه کـنار هـرچـه داریـم در مـیان داریـم
عـــاقل ایـن دارد و نـدارد آن عـــاشقانیم و ایـن و آن داریـم
مـی‌رود آب چشـم مـا هـر سو در نـظر بـحر بـیکران داریـم
خـبر عـاشقان ز مـا مـی‌جو کـه خـبر مـا ز عـاشقان داریـم

آفـــتابی است در نـــظر پـیدا نورش از دیده چون نـهان داریـم
نـــعمت الله بــه مــا نشــانی داد این چنین نام از آن نشان داریـم

## ۱۳۵

مــا عــاشق چشــم مست یـاریم آشـــفتهٔ زلف بـــی‌قراریـــم
ســـرمست مــی الست عشـقیم شـــوریدهٔ چشـم پـرخـماریم
آئـــینهٔ روشـــن ضـــمیریم خـــورشید مـــنیر بـــی‌غباریم
پـــرگار وجـــود کـــایناتیم هــر چــندکــه نقطه را نگـاریم
هر دم‌کـه ز نـقش خـود بـرآییم جـــانی بــه جـهانیان سـپاریم
در هر دو جهان‌یکی است موجود بـــاقی هــمه صـورت نگــاریم
یک باده و صد هـزار جـام است مــا جــمله یکـیم اگـر هـزاریم
ســـیمرغ هــوای قــاف قـربیم شـــهباز فــضای بـرج یـاریم
دُرّیـــــم ولیک در مـــحیطیم بـــحریم ولیک درگـــذاریـــم
تــا واصــل ذات عشـق‌گشـتیم در هــر صــفتی دمـی بـرآریم
دریـــاب رمـــوز نـــعمت الله پـــنهان چــه‌کـنیم آشکــاریم

## ۱۳۶

مــــا از شـــرابـــخانهٔ جـانانه مـــی‌رسیم
مســـتان حــضرتیم و ز مـیخانه مــی‌رسیم
از مــا نشــان ذوق خـرابـات جـوکـه مـا
مســـــتیم و لاابـــالی و مســتانه مــی‌رسیم

ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوختیم
شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
بسته کمر ز عزّت و شاهانه می‌رسیم
سرمست می‌رسیم زخمخانه قِدم
مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم
از بندگی سیّد خود می‌رسیم باز
از ملک غیب بین که چه مردانه می‌رسیم

## ۱۳۷

ما سلطنت فقر به عالم نفروشیم
یک جام شرابی به دو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
گویی که بخر جنّت شادی به غم عشق
شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم
دردی است دلم را که به درمان نتوان داد
زخمی است در این سینه به مرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن
یک جرعه به جانی است جوی کم نفروشیم

گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی
سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم
یک لحظه حضوری و دمی صحبت سیّد
گر زآنکه دهد دست به عالم نفروشیم

## ۱۳۸

نوفروشان کهنه پوشانیم کهنه پوشان نوفروشانیم
مبتلای بلای خمّاریم دردمندیم و دُرد نوشانیم
خویشِ بیچارگان بی‌خویشیم یار خسته‌دلان و خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدایی درآید از در ما همچو شاهش به دیده بنشانیم
خلعت عشق اوست در برِ ما هر که خواهیم ما بپوشانیم
نعمت الله آتشی افروخت دیگ سودای عشق جوشانیم

## ۱۳۹

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شادو خرّمیم بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خودکی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزّتیم ما میل دل به آب و گِل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم بیگانه را به یک نفسی آشنا کنیم
از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام تا سیّدانه روی دلت با خدا کنیم

## ۱۴۰

ما مظهر نور مصطفاییم	ما منبع سرّ مرتضاییم
ما فاتحة الکتاب عشقیم	ما آیت کرسی خداییم
ما سرّ خلیفهٔ زمینیم	ما نور صحیفهٔ سماییم
ما کاشف معنی کلامیم	ما واصف صورت شماییم
ما صدرنشین کوی عشقیم	ما صوفی صفّهٔ صفاییم
ما گوهر بحر بی‌کرانیم	ما مخزن گنج پادشاییم
ما جامع جمله اسم‌هاییم	ما جام جم جهان نماییم
در شرع و طریقت و حقیقت	ما بلبل و هدهد و هماییم
سیمرغ حقیقت است سیّد	ما بازِ فضای کبریاییم

## ۱۴۱

قدمی نه به خلوت یاران	یار اگر بایدت بیا یار آن
هر که چون ما فتاد در دریا	کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دایم	بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی	زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می‌خورد با ما	نبود خوار پیش می‌خواران
وه که زلف بتم چه طرّار است	می‌برد دل ز دست عیّاران
بندهٔ سیّد خراباتم	لاجرم سرورم به سرداران

## ۱۴۲

جام گیتی نمای ما انسان	حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش دانم — محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم به هم — می‌نماید عیان ترا انسان
هر چه درکاینات می‌خوانند — بندگانند و پادشا انسان
خانقاهی است شش جهت به مثل — صوفی صفّهٔ صفا انسان
موج و بحر و حباب و قطره و جو — همه باشند نزد ما انسان
این سراخانهٔ خراب بود — گر نباشد در این سرا انسان
دُردی دَرد دل که درمان است — می‌کند نوش دایما انسان
نعمت الله را اگر یابی — خوش نداکن بگوکه یا انسان

## ۱۴۳

چه خوش ذوقی است ذوق باده نوشان
چه خوش جایی است کوی می‌فروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی
چه خوش دَردی است دَرد دُردنوشان
چه خوش حالی است حال بینوایی
چه خوش وقتی است وقت کهنه‌پوشان
شراب وحدت از جام محبّت
برای یار کردم نوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم
که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
ز سرمستی همه خم‌هاش جوشان

چه خوش شعری است نظم نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

## ۱۴۴

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو برِ دو نان و شرم دار
حیف است کاب روی‌فروشی بهای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت
تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
گردد مطیع اگر بدهی یک دو تای نان
دل را شراب ده که همین است دوای دل
نان پیش سگ بمان که همان است نوای نان
از خوان نعمت الله اگر خورده‌ای طعام
چه قدرِ آش نزد تو باشد چه جای نان

## ۱۴۵

ای دل به در خانهٔ جانانه گذر کن
مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن

هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل
رندانه مجرّد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
چون سایه مجرّد شو و رندانه گذر کن
جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمک دیدهٔ ما گوشه‌نشین شو
بی‌منّت کاشانه به کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد
ای واعظ از این گفتن افسانه گذر کن
سیّد تو اگر طالب دُردانه عشقی
دریا شو و از قطره و دُردانه گذر کن

## ۱۴۶

در چشم پر آب ما نظر کن — هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی که داری — رندانه بیا ز سر به در کن
خاک کف پای عاشقان شو — خود را به کمال معتبر کن
گر می‌خواهی بهشت جاوید — مستانه به بزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه — در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب — با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله — در جام جهان نما نظر کن

## ۱۴۷

ای دل ز جهان جان گذر کن / در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت صومعه برون آی / در گوشهٔ میکده مقر کن
در بحر محیط حال حل شو / دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه درآی در خرابات / یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت / جز معنی عشق او به در کن
بگذر ز حدیث دیّ و فردا / امروز صفات خود دگر کن
خواهی که خدای را ببینی / در چهرهٔ سیّدم نظر کن

## ۱۴۸

دور شو ای عقل، نادانی مکن / با سبک روحان گران جانی مکن
عشق بازی کار بیکاران بود / این چنین کار ار نمی‌دانی مکن
ای که گویی دل عمارت می‌کنم / ما نمی‌خواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان به کفر زلف نیست / دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن / بنده‌ای با ما تو سلطانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار / خویش پابند پریشانی مکن
نعمت الله یار سرمستان بود / دوستی با وی چو نتوانی مکن

## ۱۴۹

بستیم کمر به خدمت او / رفتیم روان به حضرت او
چیزی که ترا به او رساند / آن نیست بجز محبّت او
عالم چو وجود یافت ازوی / مرحوم بود به رحمت او

منعم چو به نعمت خدایی / منعم باشی به نعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی / جان داده برای خدمت او
او داد به ما هر آنچه داریم / داریم هزار منّت او
ماییم و حضور نعمت الله / خوش وقت به یمن همّت او

## ۱۵۰

نقشی نبسته‌ایم به غیر از خیال او / حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح‌کاینات نخواندیم‌هیچ‌حرف / کان حرف را نبود خطّی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب حیات نیست / تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هرکس‌که‌نیست‌عاشق‌او نیست‌هیچ‌کس / انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی‌سر و بی‌پای حالتیم / از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش می‌کنی / جانم فدای باده و حسن سؤال او
مست‌است نعمت الله بر دست‌جام‌می / بستان و نوش کن که بیابی کمال او

## ۱۵۱

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی در خلوت‌سرای او
نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد
طلب کن نور چشم از وی که تا بینی لقای او
مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو
که شاه تخت ملک دل به‌جان باشد گدای او

اگـر دار بـقا خـواهـی سـرِ دار فـنا بگـزین
فنا شو از وجود خـود کـه تـا یـابی بـقای او
مـرا مـیخانه‌ای بـخشید مـیر جـملهٔ رنـدان
همیشه بـاد ارزانـی بـه بـنده ایـن عـطای او
دلم خلوت‌سرای اوست غیری درنـمی‌گنجد
که غیر او نمی‌زیبد در این خـلوت‌سرای او
چه عالی منصبی دارم کـه هسـتم بـندهٔ سـیّد
فـقیر حـضرت اویـم غـنیّم از غـنای او

## ۱۵۲

ز سودای سـر زلفت پـریشانم بـه جـان تـو
مـحبّان تـو بسـیارند از ایشـانم بـه جـان تـو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بـردارد
نثار و پیشکش جان را برافشانم به جـان تـو
به هر حالی که مـی‌باشم نـباشم بـی‌خیال تـو
وگر بی‌تو دمی بـودم پشـیمانم بـه جـان تـو
دلم خلوت‌سرای تست غـیری درنـمی‌گنجد
کجا گنجد چو غیر تو نمی‌دانم بـه جـان تـو
به کفر زلف تو ایمان من آوردم به جان و دل
سر مـویی نـمی‌گردم مسـلمانم بـه جـان تـو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گـوید
منم مدّاح تو کز جان ثنا خوانم بـه جـان تـو

اگر رندی خوشی جویی به میخانه‌گذاری کن
حریف نعمت الله شو که من آنم به جان تو

## ۱۵۳

دل ز جان برگیر و جانان را بجو کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب این مجو ای یار ما آن را بجو
آب رویی جو در این دریای ما جو چه می‌جویی تو عمّان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت مو به مو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جویی چو ما زاهدان بگذار و رندان را بجو
نعمت الله را بجو گر عاشقی جام می‌بستان و مستان را بجو

## ۱۵٤

جان فدا کن وصل جانان را بجو دُرد دَردش نوش و درمان را بجو
عشق زلفش سر به سودا می‌کشد مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب کفر را بگذارد ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی گنج را می‌باش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت همچو غوّاصان تو عمان را بجو
همّت عالی نخواهد غیر آن گر تو عالی همّتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب می‌بنوش و راحت جان را بجو
نعمت الله جو که تا یابی مراد ساقی سرمست رندان را بجو

## ۱۵۵

ای دل‌گشـایشی ز در عـاشقان بـجو
آسایشی ز صحبت صاحبدلان بـجو

در یوزه‌ای ز همّت مردان حق بکن
بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو

پروانه‌وار ز آتش عشقش بسـوز دل
آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو

از خود درآ به خلوت جانانه در خرام
چون‌بی‌نشان‌شدی‌زخودآن‌دم‌نشان‌بجو

گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تست
دریـاب و آرزوی دل طـالبان بـجو

ذرّات کـاینات ز خـورشید روی او
روشن شدند ذرّه بـه ذرّه عـیان بـجو

سیّد از این میان و کنارش طلب مکن
برتر شو از کنار و برون از میان بـجو

## ۱۵۶

دنـیا و آخـرت، بـر رنـدان بـه نـیم جـو
صد دل به حبّه‌ای و دو صد جان به نـیم جـو

سودا نگر که عشق، به صد جان خـریده‌ایـم
بـفروختیم روضـهٔ رضـوان بـه نـیم جـو

بـاگـنج عشـق، مـخزن قـارون بـه پـولکی
بـا مُـلک فـقر، مـلک سـلیمان بـه نـیم جـو

بـا درد دل خـوشیم دوا را چـه مـی‌کنیم
داروی ماست دردش و درمان بـه نـیم جـو

ایـن عـقل جـو فـروش کـه گـندم نـمایدت
کاه است و هست کـاه فـراوان بـه نـیم جـو

گویی کـه هست خـرمن طـاعت مـرا بسـی
صـد خـرمن چـنین بـر یـاران بـه نـیم جـو

ما بندهایم و سیّد ما نعمت الله است
جایی که نیست بندهٔ جانان به نیم جو

## ۱۵۷

از بود و نبود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جویی — از هستی خویشتن فنا شو
گر بندهٔ حضرت خدایی — چون بندهٔ حضرت خدا شو
خواهی که رسی به نعمت الله — ایمن ز فنا و از بقا شو

## ۱۵۸

جان عاشق نجوید الّا هو — دل عارف نپوید الّا هو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت — هیچ بلبل نبوید الّا هو
منی ما به آب رحمت خویش — هیچ راحم نشوید الّا هو
من کیم تا زبان من گوید — سخن از من نگوید الّا هو
مست عاشق نخواهد الّا دوست — نعمت الله نجوید الّا هو

## ۱۵۹

بیا ساقی و جام می به ما ده — به ما یک جرعه از بهر خدا ده
دوصدجان قیمت یک ساغر تست — به درویشان خدا را بی‌بها ده

جـهانی از تـو مـی‌یابد نـواهـا / نـصیبی هـم بـه مـای بینوا ده
درون خـلوت ار بـارم نـدادی / مـرا بـر آسـتان خـویش جـا ده
تو در جانی‌وجان در جستجویت / مـده مـا را غـلط مـا را رهـا ده
که دانـد قـدر دُرد دَرد عشـقت / بـیا و دُرد دَردت را بـه مـا ده
تـو سـلطانی و سـیّد بـندهٔ تـو / عـطایی گـر دهـی بـاری مـرا ده

## ۱۶۰

آن کـیست کـلاه کـج نـهاده / بـربسته مـیان و بـرگشاده
رنـدانـه درآمـده بـه مـجلس / بـر دست گـرفته جـام بـاده
بگشـوده در شـرابـخانه / مسـتانه صـلای عـام داده
سلطان خود و سپاه خویش است / گَـه گشـته سـوار و گـه پـیاده
در کـنج دل خـرابـهٔ مـا / گـنجی ز مـحبّتش نـهاده
شـاهانه بـه تـخت دل نشسته / جـان هـمچو غـلام ایسـتاده
بـر هـر طـرفش هـزار سـیّد / مسـتند و خـراب اوفـتاده

## ۱۶۱

سـاقی قـدحی شـراب درده / دلسـوخته راکـباب درده
راضی نشوم به یک دو سه جام / لطـفی کـن و بی‌حساب درده
از پـردهٔ غـیب روی بـنما / در خـطّهٔ جـان خـطاب درده
ای عشـق نـدای پـادشاهی / در مـلک چـو آفـتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند / بـانگی بـه ده خـراب درده
مـا گـمشدگان کـوی عشـقیم / راهـی بـنما صـواب درده

در بیداری اگر صلائی — ما را ندهی به خواب درده
پنهان چه دهی شراب وحدت — رندانه و بی‌حجاب درده
شادی روان نعمت الله — دهدار مرا شراب درده

## ۱٦۲

ساقی بده آن می شبانه — مستم کن از آن شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان — کان است نشان این نشانه
داریم بقای مطلق حق — از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی — باقی همه کارها بهانه
پروانهٔ جان ما روان سوخت — چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری — جان است بیار در میانه
از هستی خود چونیست گشتی — در هر دو جهان تویی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار — ماییم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سیّد — در نغمهٔ ساز عاشقانه

## ۱٦۳

درآمد ترک سرمستی که غارت می‌کند خانه
چنان مست است‌کز مستی نداند خویش و بیگانه
ز عشقش آتشی افروخت، جان‌عاشقان را سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

در ایــن بــزم مــلوکانه نشسته جـان و جـانانه
نشســته جــان و جــانانه در ایـن بـزم مـلوکانه
اگر جان است، حیران‌است وگر دل، واله عشق است
اگر علم است نادان است وگر عقل است دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
ســخن از غـیر مـی‌گویی مـرا بـا غـیر پـروا نـه
بــیا ای مــطرب عشّـاق و سـاز عـاشقان بـنواز
حریف نعمت الله شو بـخوان ایـن قـول مسـتانه

## ۱۶٤

هــنر از بــی‌هنر چــه مـی‌پرسی ذوق عیسیٰ ز خـر چـه مـی‌پرسی
نــور خــورشید را بــه او مـی‌بین آفــتاب از قــمر چــه مـی‌پرسی
لب او بــوسه ده شکــر آن است بــا لبش از شکـر چـه مـی‌پرسی
لیس فــی الدّار غــیرهُ دیّــار[1] غــیر او ای پســر چـه مـی‌پرسی
عشق مست است و عقل مخمور است خــبر از بــی‌خبر چـه مـی‌پرسی
خیر و شر را به ایـن و آن بگـذار قـصّهٔ خـیر و شـر چـه مـی‌پرسی
نــعمت الله بگــو چــه مـی‌گویی هست حال این دگر چه می‌پرسی

## ۱۶۵

ای از جمال رویت نقش جـهان خـیالی
وی ز آفتاب حسـنت هـر ذرّه‌ای مـثالی

۱. در خانه جز او کسی نیست.

از چشم پُر خمارت هرگوشه‌نیم مستی
وز لعل شکّرینت در هر طرف زلالی
دارم هوی که گردم خاک در سرایت
این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
ای مظهر مطهّر روشن شد از جمالت
در آینه نمودی تمثال بی‌مثالی
صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه
هریک به جستجویی باشند و ما به حالی
در خلوت سرایت‌جان خواست تا درآید
گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی
سیّد خیال رویت پیوسته بسته با دل
ای‌جان من که دارد خوش‌تر ازاین‌خیالی

## ۱٦٦

ما آن تواییم و آن تو دانی — دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا — صدق دل عاشقان تو دانی
دانی توکه چیست حال جانم — حال همهٔ جهان تو دانی
گر دُرد به ما دهی وگر صاف — تو حاکمی این و آن تو دانی
بی‌نام و نشان کوی عشقیم — دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم — سرّی است در این میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت الله — میخانه ما همان تو دانی

## ۱۶۷

تن فدا کن تا همه تن جان شوی
جان رها کن تا همه جانان شوی

گِرد این و آن چه می‌گردی مدام
این و آن را مان که این و آن شوی

ترک کرمان کن به مصر جان خرام
تا بکی سرگشتهٔ کرمان شوی

ماه ماهانی ببین ای نور چشم
آن او باشی چو با ماهان شوی

گنج، او درکنج این ویران نهاد
گنج او یابی اگر ویران شوی

عید قربان است جان راکن فدا
عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چو سیّد جامع قرآن شوی

## ۱۶۸

درآ در خلوت خاص الهی
طلب کن در دل ماگنج شاهی

بیا و رنگ بی‌رنگی بدست آر
چه کار آید سفیدی و سیاهی

در این دریا خوشی با ما به‌سر بر
بجو از عین ما ما راکماهی[1]

گدای حضرت سلطان ما شو
اگر خواهی که یابی پادشاهی

به غیر او نجوید همّت ما
بجو از همّت ما هر چه خواهی

خرابات است و ما مست و خرابیم
دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت الله
گرفته نامش از مه تا به ماهی

## ۱۶۹

بر تخت دلم نشسته شاهی
شاهی و چگونه شاه ماهی

قدسی نفسی ملک صفاتی
عالی قدری جهان پناهی

---

۱. چنانکه هست.

بـــر دست گـــرفته جـام بـاده مســـتانه نـــهاده کـج کـلاهی
جـــان بـنده و عــقل خـادم او دل تـــختی و عشــق پــادشاهی
مـــا راهـــروان کـوی عشـقیم بــه ز ایـن نـرود کسـی بـه راهـی
گـــویی کــه زبـاده تـوبه کـردی هـــرگز نکـنم چـنین گـناهی
در خـــدمت سـیّد خـرابـات جـــاهی دارم چگـــونه جـاهی

## ۱۷۰

ای عشـق بـیا کـه خـوش بـلایی وی درد مـــرو مـــرا دوایـــی
زاهد تو بـرو بـه کـار خـود بـاش ســاقی تــو بـیا کــه جـان مـایی
ای عــقل تــو زاهـدی و مـا رنـد بـــا هـــم نکـــنیم آشـــنایی
مســـتیم و خـــراب و لاابـالی ای شــاهد سـرخـوشان کجایی
در آیـــــنهٔ وجـــود ســیّد دیـــدیم تـــجلّی خـــدایـــی

## ۱۷۱

دلم بگـرفت از ایـن زهـد ریـایی بـــیا ای ســاقی رنـدان کـجایی
بـه دور چشـم مست مـی‌فروشان نـــدارم مـیل زهــد و پـــارسایی
خرابات است و ما مست و خرابیم چنین مـخمور تـو آخـر چـرایـی
شراب صاف مـا دُردی دَرد است به ذوقش نوش اگر همدرد مایی
گـدای حـضرت سـلطان مـا شـو که یابی پادشاهی ز ایـن گـدایـی
در آئـینه جـمال خـویش بـینم زهی خود بینی و هـم خـودنمایی
به شـادی نـعمت الله نـوش کـردم مـــی جـام عــطایای خـدایـی

## ۱۷۲

از بــرای خــدا بــیا ســاقی بــده آن جــام جــان‌فزا ســاقی
عاشق و مست و رند و او باشیم نــظری کــن بــه حــال مـا ساقی
نــفسی بــی‌شراب نــتوان بــود پــرکــن آن جــام مــی بــیا ساقی
دَرد مــا را بــه جــرعهٔ دُردی خــوش بــودگــر کــنی دوا ساقی
بزم عشق‌است و عاشقان‌سرمست عــقل بــیگانه، آشــنا ســاقی
در بــهشتیم و بــاده مــی‌نوشیم مــی تــجلّی بــود، خــدا ســاقی
نعمت الله حــریف و مــی در جــام خوش‌حضوری است‌خاصه‌با ساقی

## ۱۷۳

ای در مـیان جـان‌ها از مـاکـنار تـاکـی
مستان شراب نوشند ما در خمار تـاکـی
ماکشتگان عشـقیم بـر خـاک ره فـتاده
ما را چـنین گـذاری در رهگـذار تـاکـی
تـو چشـمهٔ حـیاتی سیراب از تـو عـالم
مــا تشــنه در بـیابان در انـتظار تـاکـی
صافی بیار جامی بر خـاک مـا فـروریز
در مجلسی چنین خوش گردوغبار تاکی
در خلوت دل تست یاری و یـار غـاری
تو می‌روی به هر در غافل ز یار تـاکـی
نقش خـیال بگـذار دست نگـار مـاگـیر
نــقاش را نـظرکـن نـقش نگـار تـاکـی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پایی دستی برآر تاکی

## ۱۷۴

ای که هستی محبّ آل علی
مؤمن کاملی و بی‌بدلی

ره سنّی گزین که مذهب ماست
ورنه گم گشته‌ای و در خللی

رافضی کیست دشمن بوبکر
خارجی کیست دشمنان علی

هر که او هر چهار دارد دوست
امّت پاک مذهب است و ولی

دوستدار صحابه‌ام به تمام
یار سنّی و خصم معتزلی

مذهب جامع از خدا دارم
این هدایت مرا بود ازلی

نعمت اللّهم وز آل رسول
چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

## استقبال و توجیه غزل جناب مولوی قدّس سرّه از کلّیات شمس تبریزی

داد جاروبی به دستم آن نگار | گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر

م[1]

عقل جاروبت نگار آن پیر کار | باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را | باز جاروبی ز عشق آید به کار

ش

کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی‌ساجد سجودی خوش برآر
آه بی‌ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی چارچار[2]

م

عقل لای نافیه می‌دان همی | عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود | یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

ش

---

۱. حرف (م) منظور جناب مولوی است و حرف (ش) حضرت شاه است.
۲. بی‌چارچار = بی‌همتا.

گـــردنم را پـیش کـردم گـفتمش ساجدی را سـر بـبر بـا ذوالفـقار
تـیغ تـا او بـیش زد سـربیش شـد تا برُست از گـردنم سـر صـدهزار

م
گـــردنم یــعنی سر هسـتی بـود تـــیغ تــیز عشـق بـاشد ذوالفـقار
چـون سـر هسـتی ببـرّید از بـدن مــعرفت شــد آشکـارا صـدهزار

ش
ای مــزاجت سـرد کـوطاس دلت اندر این گرما به تا کی زیـن قـرار
بر شـو از گـرمابه و گـلخن بـمان[1] جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

م
گـر فسـرده نـیستی بـرخـیز گـرم ترک صورت کن به معنی کن گذار
طاس دل برکن از این حـمام تـن سوی بـاغ جـان خـرام ای بـاوقار

ش
تـــا بــبینی نـقش‌های بی‌حساب تـــا بـــبینی رنگ‌هـــای لاله‌زار
آب و خاک از نور او روشن شده جان بـتازیده بـه تُـرک و زنگـبار

م
از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب رونـــق گـــلزار و جـــان لاله‌زار
لاله‌زار و نــقش‌های بــی‌حساب از تـجلّی بـاشد ای صـاحب وقـار

ش
چیست شرق و غرب اندر لامکان گلخن تاریک و حـمّامی بـه کـار
شش جهت حمام و روزن لامکان بـر سـر از روزن جـمال شـهریار

م

---

۱. بمان = بگذار و باش.

خلوت دل لامکان است از یقین روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوخ تست چیست حمام این تن ناپایدار
ش

من چراغ و هر سرم همچون فتیل هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع‌ها بر می‌شد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته در قطار
م

چون‌گذرکردی از این‌وآن به عشق جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی یار خود بینی نگار هر نگار
ش

شب گذشت و قصّه‌ام کوته نشد ای شب‌و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدّین تبریزی مرا مست می‌دارد ز جام می خمار
م

سیّد ملک وجودم لاجرم آنچه پنهان بودکردم آشکار
ش

# قصاید

## ۱

## در منقبت حضرت رسول اکرم(ص)

از تتق[۱] کبریا صورت لطف خدا / بسته نقابی ز نور روی نموده به ما
درّه بیضا بود صورت روحانیش / شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد / مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود / نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا[۲]
معنی امّ الکتاب نور محمّد بود / اصل همه عین او عین همه چیزها
پیشتر از عقل کلّ خوانده زلوح ضمیر / حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست / زآن الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره‌ای فرض کن جمله‌نقاطش ظهور / نقطهٔ اوّل بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده‌دل / حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او / حاکم دنیا و دین سیّد هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات / اوّل و آخر به نام باطن و ظاهر نما
اوّل اسم حروف ساخت مسمّا به اسم / یافت هدایت زهو داد هویّت به ها

---

۱. تُتُق = چادر و پردهٔ بزرگ، سراپرده.
۲. ضیاء = روشنی.

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
ها طلب از چار حرف طرح کنش آن سه تا
هر که به لا درفتاد یافت بلایی تمام
زود گذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام حبابی پرآب هست در این بحر ما
ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج اله کنج دل عارف است
در طلب گنج او در دل عارف درآ
نعمت والله به هم کرده ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

## ۲

## در منقبت حضرت مولی علی(ع)

تا ز نور روی او گشته منوّر آفتاب
نور چشم عالم‌است و خوب و درخور آفتاب
وصف او گوید به جان شاه فلک در نیمروز
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب

تـــا بـــرآرد از دیــار دشــمنان او دمــار
می‌کشد هر صبحدم مـردانـه خـنجر آفـتاب
صورتش ماه است و معنی آفتاب و چشم ما
شب جــمال مـاه بـیند روز درخـور آفـتاب
پادشاه هفت اقـلیم است و سـلطان دوکـون
تـا شـده از جـان غـلام او چـو قـنبر آفـتاب
هرکـه از سرّ عـلی نـور ولایت دیـدگـفت
دیگران چون سایه‌اند و نـور حـیدر آفـتاب
آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یـافت
پـادشاهی مـی‌کند در بـحر و در بـر آفـتاب
گــر نــبودی نــور مـعنی ولایت را ظـهور
کـی نـمودی در نـظر مـا را مـصوّر آفـتاب
یوسف گل پیرهن بـرقع گشـود و رو نـمود
چشــم مـردم نـوردید و شـد مـنوّر آفـتاب
نقطهٔ اصل الف‌کان مـعنی عـین عـلی است
در همه آفاق روشن خوانـده از بـر آفـتاب
تا نهاده روی خود بر خـاک پـای دُلدُلش[۱]
یــافته شــاهی عــالم تــاج بـر سـر آفـتاب
مــی‌زند خــورشید تـیغ قـهر بـر اعـدای او
مــــی‌فشاند بــر ســر یــاران او زر آفــتاب

۱. دُلدُل = نام ماده استر سپیدی که حاکم اسکندریّه با حضرت رسول(ص) فرستاده بود و آن حضرت برای سواری به امیرالمؤمنین بخشید.

رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره
کی شود از مشت خاشاکی مکدّر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی
قرص مه یک گرده و جامی محقّر آفتاب
سایهٔ لطف خدا و عالمی در سایه‌اش
نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت[1] می‌نهد بر روی گل
خود که دیده در جهان زلف مُعَنبر[2] آفتاب
تا به زیر چشم از این صاحب‌نظر یابد نظر
از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس[3] فیض او روح القدس
عقل کل فرمان بر و، مه بنده، چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تاگرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار
گیردم روزی به صد تعظیم در بر آفتاب
نعمت اللّهم ز آل مصطفی دارم نسب
ذرّه‌ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

۱. سیادت = بزرگی، سرداری.
۲. معنبر = معطّر، خوشبو شده با عنبر.
۳. فیض اقدس = اوّلین تجلّی حقّ که در آن تجلّی اسماء و صفات و اعیان اشیاء ظاهر می‌شود.

## ۳

## در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب(ع)

از نـور روی اوست کـه عـالم مـنوّر است
حسنی چنین لطیف چه حاجت به زیور است
سـلطان چـاربالش و شش طـاق و نُـه رواق
بـر درگـه رفـیع جـلالش چـو چـاکـر است
زوج بـتول بـاب امـامین مـرتضی
سـردار اولیـا و وصـی پـیمبر است
مسـند نشـین مـجلس مـلک مـلایکه
در آرزوی مـرتبه و جـاه قـنبر است
هـر مـاه مـاه نـو بـه جـهان مـژده مـی‌دهد
یعنی فـلک زحـلقه بـه گـوشان حـیدر است
اسکـندر است بـنده او از مـیان جـان
چوبک زن درش به مثل صد چو قیصر است
گـیسو گشـود و گشت مـعطّر دمـاغ روح
رو را نـمود و عـالم از آن رو مـنوّر است
جـودش وجـود داد بـه عـالم از آن سـبب
عالم بـه یـمن جـود وجـودش مـصوّر است
هـر قـطره‌ای ز فـیض مـحیط ولایـتش
صدچشمهٔ حیات و دو صد حوض‌کوثر است
نـزدیک مـا خـلیفهٔ بـر حق امـام مـاست
مـجموع آسـمان و زمـینش مسخّر است

مدّاح اهـل بـیت بـه نـزدیک شـرع و عـقل
دنـــیا و آخـــرت هـــمه او را مـــیسّر است
لعــنت بـه دشـمنان عـلی گـر کـنی رواست
می‌کن مگو که این سـخنی بس مکـرّر است
گـویی کـه خـارجی بـود از دیـن مـصطفی
خـارج مگـو کـه خـارجی شـوم کـافر است
هـــر مـؤمنی کــه لاف ولای عــلی زنــد
تــوقیع آن جــناب بــه نـامش مـقرّر است
بـا دست جــود او چــه بـود کـان مـختصر
بـا هــمّتش مـحیط ســرایی مـحقّر است
او را بشــر مـخوان تـو کـه سـرّ خـداست او
او دیگر است و حـالت او نـیز دیگـر است
طبع لطیف ماست که بـحری است بـیکران
هرحرف،از این‌سخن صدفی‌پر زگوهراست
هر بیت از این قصیده که گفتم بـه عشـق دل
می‌خوان‌که‌هر یکی‌ز یکی‌خوب‌وخوش‌تراست
سـیّد کــه دوســتدار رسـول است و آل او
بـــر دشــمنان دیــن مــحمّد مــظفّر است

## ٤
## ولای علی

مــرد مـردانـه شـاه مـردان است　　　در همه حـال مـردِ مـرد آن است

در ولایت ولی والی اوست — بر همه کاینات سلطان است
سیّد اولیا علیّ ولی — آنکه عالم تن است و او جان است
گر چه من جان عالمش گفتم — غلطی گفته‌ام که جانان است
بی‌ولای علی ولی نشوی — گر ترا صد هزار برهان است
ابن عمّ رسول و زوج بتول — آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم — شاه "تبریز" و میر "او جان" است
نُه فلک با ستارگان شب و روز — گرد دولت‌سراش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند — لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد[1] او بر ما — خدمت ما به قدر امکان است
حسب و هم نسب بود به کمال — عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه — خانه بی‌گنج، کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او — شاه عالم پناه، دربان است
دوستی رسول و آل رسول — نزد مؤمن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهراً ماه است — نور هر دو به خلق تابان است
رو رضای علی به دست آور — گر ترا اشتیاق رضوان است
یادگار محمّد است و علی — نعمت الله که میر میران است

## ۵

## در مراتب وجود

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود
هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود

۱. انقیاد = گردن دادن، کشیده شدن و تن دادن.

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اوّل به امر کردگار
نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
اطلس است و ثابتات از تحت او اینها بود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوّا بود
چون ز حکمت نُه فلک جنبان شد از امر اله
این طبایع زآن سبب افتاده و برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی‌خلاف
خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و موی و پیه از ما درآمد در وجود
استخوان و پوست و پی با رگ هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
امر او را قدرتش بالای هر بالا بود

نطفه چون شد در رحم اوّل زحل ناظر شود
تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنگ[1] اند بر بام قلاع شش جهت
جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مرّیخ و آنگه آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت‌رنگ مختلف ز این هفت گردد آشکار
لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت‌سلطانند و ایشان‌را ده و دو خلوت است
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا[2] بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مرّیخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات
مسکنش فردوس نورانی است دایم تا بود

۱. مراد سیّارات هفت‌گانه است یعنی قمر، شمس، مرّیخ، عطارد، زهره، مشتری، زحل که حاکم بر مقدّرات جهان سفلی‌اند.
۲. دارا = همان دارای مشهور است که به دست اسکندر کشته شد و در تواریخ متأخّر او را به‌عنوان داریوش سوم می‌شناسیم.

زهره قوّال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ
ماه رنگ‌آمیز و راحت‌بخش و روح‌افزا بود
با هزار آلات درکارند در هر مظهری
هشت قوّت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در تن‌ها بود
غاذیه[۱] با نامیه[۲] با مولده[۳] مخدومه‌اند
باز آن قوّت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دِه‌اند
صحّت این هفت تن در جنّت المأوا بود
اوّل ایشان شُش است پس دماغ آنگاه دل
پس جگر باشد که او قسّام در امعا[۴] بود
گُرده‌ها می‌دان و آنگه دو ستون ملک تن
گرده همچون مشتری و زهره‌اش طغرا[۵] بود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز[۶]
گاه خفته گه نشسته گه گهی بر پا بود

---

۱. غاذیه = یکی از سه قوّهٔ نباتیه، قوّه‌ای که غذا را تغییر دهد و مشابه غذاخوار کند تا جای آنچه را که به‌تحلیل رفته است پر کند.
۲. نامیه = قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد.
۳. مولده = یکی از هشت خادم نفس نباتی است، قوّه‌ای است که در جسم هرچه لطیف‌تر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند.
٤. امعا (امعاء) = روده‌ها.
۵. طغرا = نوعی از خط پیچیدهٔ حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند.
٦. سپرز = آن پاره گوشت در معده که مادّهٔ سوداست به تازی‌اش طحال نامند.

سر حَمَل [۱] می‌دان و گردن ثور [۲] باشد بی‌گمان
هر دو دستست ای برادر باز چون جوزا [۳] بود
سینه سرطان [۴] دان و دل باشد اسد [۵] ای‌شیر دل
روده‌هایت سنبله [۶] جزوی از این اعضا بود
ناف‌میزان [۷] دان‌و مردی‌عقرب [۸] است‌و قوس [۹] ران
هردو زانوجدی [۱۰] و ساقت‌دلو [۱۱] و حوتت [۱۲] پابود
فی‌المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
یادگیر این گفته‌های نعمت الله یادگار
تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

## ۶

## بقای عشق

رند مستی که گرد ما گردد گر گدایی است پادشا گردد

۱. حَمَل = بره، نام برج اوّل از بروج دوازده گانه پس از حوت و پیش از ثور و مطابق است با فروردین.
۲. ثور =گاو نر. یکی از بروج دوازده گانه میان حمل و جوزا و مطابق است با اردیبهشت.
۳. جوزا = گوسفند سیاه. ماه سوم هر سال شمسی مطابق خرداد.
٤. سرطان = خرچنگ. نام برج چهارم از بروج آسمان، مطابق است با تیر.
٥. اسد = شیر. برج پنجم از بروج فلک مطابق است با مرداد.
٦. سنبله =نام برج ششم از بروج دوازده گانه مطابق است با شهریور.
۷. میزان = ترازو. نام برج هفتم از بروج دوازده گانه، مطابق است با مهر.
۸. عقرب =کژدم. نام برج هشتم از بروج آسمان، مطابق است با آبان.
۹. قوس =کمان. برج نهم از بروج دوازده گانه، مطابق است با آذر.
۱۰. جدی = بزغاله نر. برج دهم از بروج دوازده گانه مطابق است با دی.
۱۱. دلو = آنچه بدان آب کشند. برج یازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با بهمن.
۱۲. حوت = ماهی. برج دوازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با اسفند.

هـر کـه بـا جـام مـی‌بود هـمدم / کـی ز هـمدم دمـی جـدا گـردد
خوش امینی بود کـه هـمچون مـا / مـحرم راز کـبریا گـردد
به یقین هـر کـه خـویش بشـناسد / عـارف حـضرت خـدا گـردد
بی‌شکی جز یکـی نـخواهـد دیـد / دیـده گـر گـرد دو سـرا گـردد
هـر کـه بـا مـا نشست در دریـا / واقـف از ذوق و حـال مـا گـردد
بـار اغـیار بـارها بکشـد / از درِ یـار هـر کـه واگـردد
دُرد دَردش بنوش و خوش می‌باش / کـه تـرا درد دل دوا گـردد
بـر در او کسـی کـه یـابد بـار / بـر در خـانه‌ها کـجا گـردد
لذّت مـا بـه ذوق دریـابد / هـر کـه در عشـق مـبتلا گـردد
آنکـه بـینا بـو عـصا چـه کـند / کـور بـاشد کـه بـا عـصا گـردد
هـر کـه گـردد بـه گـرد مـیخانه / بگـذارش مـدام تـا گـردد
عشـق بـاقی و مـا بـه او بـاقی / کـی بـقایی چـنین فـنا گـردد
شـود از غـیر عشـق بـیگانه / آنکـه بـا عشـق آشـنا گـردد
هـر کـه را سیّدش بـود خـواجـه / بـندهٔ دیگـری چـرا گـردد

## ۷

## دل عارف

دل چو سلطان مـلک جـان گـردد / پـادشاه هـمه جـهان گـردد
چون ز چونی رسـد بـه بـی‌چونی / سـالک سـیر لامکـان گـردد
دل ز صورت چو رو به معنی کرد / بـی‌نشانش هـمه نشـان گـردد
گـرد بـر گـرد نـقطهٔ وحـدت / هـمچو پـرگار خـط کشـان گـردد
اوّل خـویش را چـو بشـناسد / مـهدی آخـر الزّمـان گـردد

چو طلسمش شکسته شد به درست / گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنْش می‌خوانند / که ملقّب به این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه / گاه سرمست در مغان گردد
عرش اعظم دل است و آن دل ماست / به دلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق اندر این دریا / قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی / باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان / فارغ از سود و از زیان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سیّد / مونس جان بیدلان گردد
لیس فی الدّار غیره دیّار[1] / این چنین است اگر چنان گردد

## ۸

## استقبال و شرح قصیده ناصرخسرو

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یک بار بردارد
به‌پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
ن: ناصرخسرو

خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
برو مجمل مفصّل کن خرد این زیر سر دارد
ش: شاه نعمت الله ولی

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
ن

---

۱. به پانویس غزل ١٦٤ مراجعه شود.

عـدم دریـای ظـلمانی بـدن ایـن عـالم سـفلی
حـواسّ ظـاهر و بـاطن بـه بـحر و بـر سـفر دارد
ش
چـرا ایـن زورق زرّیـن هـمیدون نـاموفّق شـد
گهی سیمین سلب[1] پـوشدگـهی زرّیـن سـپر دارد
ن
دلت آن زورق زرّیـن مـقلّب گـردد او هـر دم
گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خـبر دارد
ش
چـرا خـورشید نـورانـی کـه عـالم زو شـود روشـن
گـهی مسکـن کـند خـاور گـهی در بـاختر دارد
ن
بـود خـورشید نـورانـی چـو عـلم و مـعرفت در تـو
که او در صورت و معنی به نفس و رب گـذر دارد
ش
زمـرّد دیـدهٔ افـعی چگـونه مـی‌بپالاید
عـقیق و لعـل رمـانی چـرا اصـل از حـجر دارد
ن
زمـرّد جـوهر عـقل است و افـعی نـفس امّـاره
نـدید اوگـوهر آدم کـجا خـاک ایـن گـوهر دارد
ش

۱. سَلَب = جامه، پوشش.

چــرا چـون مـرد را نـاگـه پـلنگ او راکـند خسـته

ز موشش این نگه‌دارند و این حکـمت چـه در دارد

ن

تکـبّر چـون پـلنگی دان‌کـه خسـته‌کـرده جـان او

حسد موش است چون نالید جان انـدر سـقر[1] دارد

ش

چــرا مــغز پــلنگ نــر هـمی افعی شـود در سـر

چگـونه سـر بـرون آرد بـه عـالم شـور و شـر دارد

ن

تکبّر چون به مغز اندر غضب ماری شـد انـدر سـر

زنــد او خـلق عـالم را از ایـن سـورت[2] بـه در دارد

ش

شجر کـافور چـون زایـد نگـوئی حکـمتش بـا مـن

صــدا ازکــوه چـون آیـد چگـونه نـی شکـر دارد

ن

شــجر چـون روح حـیوانـی‌کـه دارد نـطفه‌کـافور

صـدا، چـون او بـرون آیـد، ز لذّت نـی شکـر دارد

ش

که داردآتش اندرسنگ‌وگل در خار و جـان‌در تـن

و یــا ایــن ابــر غــرّان راکــه حــمّال مـطر[3] دارد

ن

---

۱. سَقَر = دوزخ، مرغ شکاری.
۲. سورت = منزلت.
۳. مطر = باران.

عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل
چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
ش
هزاران میوه لونا لون و گوناگون و رنگارنگ
نگویی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد
ن
هزاران فعل در آدم ز لونا لون و گوناگون
نهان در عقل نفس او چو طبعش بارور دارد
ش
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش
که اندر شاخ چوب خشک چندین باروبر دارد
ن
ز قوّت چون به فعل آید عمل‌های بنی‌آدم
به هر فعلی از آن قوّت چه لذّت بیشتر دارد
ش
نگویی گاو بحری را چرا پیخال[1] شد عنبر
و یا در ناف آهو مشک اذفر[2] بی‌ثمر دارد
ن
بقر چون نفس لوّامه ریاضت مشک و هم عنبر
چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد
ش

۱. پیخال = فضلهٔ هر حیوان.
۲. اذفر = تیزبو، پربو.

نگـــویی از کـــجا آرد هــمیدون کــرم ابــریشم
و یـــا انــدر تک دریــا صــدف از چــه دُرر دارد
ن

چــه بـاشد کـرم؟ ضـعف تـو تَـند او دایـم ابـریشم
صدف چون حرف و صوت اینجا زعرفان پردُرر دارد
ش

از این آتش چه مـی‌جوید سـمندر هـمچو پـروانـه
یکــی چـندین مـقر دارد یکـی چـندین مـفر دارد
ن

چــو آتش عشــق مــعبودی سـمندر عـاشق فـانی
بــود عــقل تــو پــروانــه ز آتش او حــذر دارد
ش

نگویی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
نــوای هـر یکـی یـنگی[1] دگـرسان بـال و پـر دارد
ن

بـود آن بـیضه ذات تـو کـه رنگ اوست بـی‌رنگی
تنزّل در صـفت هـر یک دگـرسان بـال و پـر دارد
ش

نگویی سنگ مغناطیس آهن چـون کشـد بـا خـود
سُرُب الماس چون بُرّد و این حکمت چه در، دارد
ن

---

۱. ینگ = طرز و روش، قاعده.

هوس چون نفس مغناطیس حدید دل‌کشد با خـود
سُرُب چون حکمت از الماس جـهلت اوگـذر دارد
ش

تفکّرکن در ایـن مـعنی تـو در شـاهین و مـرغابی
گـریزان است ایـن از آن و آن بـر ایـن ظـفر دارد
ن

هوس چون مرغ شـاهینت ربـاید مـرغ روح از تـن
گریزد آن از این شـیطان و ایـن بـر آن ظـفر دارد
ش

عــجایب‌تر از ایــن دارم بگــویم گــر کــنی بـاور
اگر رای تـو در دریـای حکـمت آب و خـور دارد
ن

عجایب‌تر از این چون است؟ جواب این سـؤال او
هــر انسـانی کـه فـرماید عـجایب فـخر و فـر دارد
ش

چــرا شـیر از نـهیب مـور نـاگـه در خـروش آیـد
گـریزد آن چـنان‌گـویی کـه بـر جـان نـیشتر دارد
ن

تو عشق‌حق چو شیری دان‌و حرصت‌همچو مورستان
گریزد شـیر از ایـن مـعنی‌کـز ایشـان نـیشتر دارد
ش

اگر تـو راست مـی‌گویی کـه فـعل مـرد و زن بـاشد
چــرا شکـل تـو در صـورت نـه سیمای پـدر دارد
ن

تجلّی کی مکـرّر شـد کـه تـا صـورت بـه هـم مـاند
از آن شکل تـو در صـورت نـه سیمای پـدر دارد
ش

ایـــا آن راکـــه او زاداست چـرا مــانند او نــبود
پــدر هـرگز نـمی‌خواهـد کـه خـصم او پسـر دارد
ن

دوکس کـز مـظهر یک اسـم بـاشند ای عـزیز مـن
بود دور و تسلسل ایـن مـحال است کـان مـقر دارد
ش

پــدر هــرگز نـمی‌خواهـد کـه او را دخـتری بـاشد
چــرا حــاصل نگــردد آنکــه انـدر دل پـدر دارد
ن

خلاف اندر زمـین بـاشد نـه در تـخم و ضـمیر مـن
که هر دو جز یکـی نـبودکـه اصـلش از پـدر دارد
ش

طــبایع چــون بــدانســتی ســؤالم را جـوابی گـو
چـــرا ضـــدّان یکــدیگر مــراد از یکــدگر دارد
ن

به صورت گرچه ضدّانند گـریزان هـر چـهار از هـم
بــه مــعنی خـود یکـی بـاشد کـه استاد دگـر دارد
ش
اگــر ســازنده ایشــان‌انــد مــر تــرکیب عـالم را
چــرا هــر چــار را بــا هــم عــدوّ و کـینه‌ور دارد
ن
طــبایع آلت حـق است و فـاعل دست حـق را دان
از آنش مــختلف کــردند کــه در الوان اثــر دارد
ش
تــو نــادانی نـمی‌دانی کـه نـادانی تـو ای غـافل
جــهالت مــر تـرا بـر بـود و جـان انـدر سقر دارد
ن
بــرو دانش طــلب مــی‌کن اگــر تـو مـرد دانـایی
کــه از انســان بــجز دانش اگــر دارد سـقر دارد
ش
اگـر نـه در بـن دنـدان بگـو وی را خـداونـد است
بــه هــر بــابی کـه گـردانـد ز هـر بـابی خـبر دارد
ن
هــمه ذرّات مـی‌دانـد کـه ایشـان را خـداونـد است
همه در ذکر و تسبیح‌اند و حـق زایشـان خـبر دارد
ش

تو لنگی را به رهواری برون بردن همی‌خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد
ن
بود جهل و گمان لنگی که وادارد ترا از حق
قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
ش
هوالاوّل هوالاخر هو الظاهر هو الباطن
منزّه مالک الملکی که بی‌پایان حشر دارد
ن
نه اوّل بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
منزّه ذات بیچونش که گویی او حشر دارد
ش
یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک
قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد
ن
یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک
قضا را با قدر مرشد اگر خواهد قدر دارد
خواص جملهٔ اشیا به صورت چون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد
مسمّیٰ را اگر خواهی در آ در ملک انسانی
که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد

شـــنو از ســـیّدِ عـــزّت بـــیان ایـــن مـــعما را
جـواب نـاصرخسـروکـه سیّد ایـن ز بـر دارد
ش

## ۹

## تجلّی اسرار

تا از سر زلف تـو یکـی تـار بـرآمـد		صــد فـتنه عـیان شـد
صد شـور ز اسـلام وز کفّار بـرآمـد		غـوغا بـه جـهان شـد
برخاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند		از بـــادهٔ بـــیچون
از خاک زمین آن بت عـیّار بـرآمـد		سـر خیل بـتان شـد
مسجود ملایک شدو لشگرکش ارواح		زآن روح مـــقدّس
شیطان ز حسد بر سر انکـار بـرآمـد		مـردود زمـان شـد
تا از ید بـیضا بـنمودی سـر انگشت		مـه جـامه بـدرّید
تـرسا ز چـلیپا و ز زنّـار بـرآمـد		در دیـن امـان شـد
یک غمزه نمودی به خلیل از تـودرافتاد		انـــدر دل آتش
گـلزار بـهشت از جگـر نـار بـرآمـد		آتش چـو جـنان شـد
تا مـهر جـمال رخ خـوب تـو تـجلّی		کــرد از پس پـرده
مـوسی ز پـی دیـدن دیـدار بـرآمـد		بـر طـور روان شـد
اسرار حقیقت نتوان گـفت بـه اغـیار		کو چون به جهان شد
کــز سـرّ سـراپـردهٔ اسـرار بـرآمـد		دل بـرد و نـهان شـد
اجــزای ذرایـر[1] نَـبُد ذرّهٔ خـالی		از پـــرتو آن نـــور

۱. ذرایر = جمع ذرّه.

هـر ذرّه کـز آن پـرتو انـوار بـرآمـد — خـورشید عـیان شـد
سیّد زکف ساقی وحدت چو بـنوشید — جـامی ز مـحبّت
سرمست می عشق بـه بـازار بـرآمـد — در عـین عـیان شـد

## ۱۰

## در منقبت حضرت رسول اکرم(ص)

عیسی گردون نشین تابع تـو در ازل — موسی دریا شکاف امّت تـو لم یـزل
مهر مـنوّر نـقاب از هـوس روی تـو — بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بـحل
پیر خرد طفل‌وار آمـده در مکـتبت — سرّ قدر در ضمیر لوح قـضا در بـغل
دیدهٔ اهل نظر روی تو بیند چـو نـور — خوش‌بود آن‌نور چشم‌در نظربی‌سبل
خاک کف پای تو تاج سر سـروران — درگـه ایـوان تـو تکـیهٔ اهـل دول
حافظ گنج اله صورت و مـعنی تست — تا تو رعـایت کـنی گـنج نـیابد خـلل
مـرتبهٔ حـضرتت جـمع هـمه مـرتبه — با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعیّن به تو صورت اسما تـمام — برزخ جامع تویی عـلّت جـمله عـلل
گر به‌بهایم‌کنم‌نسبت‌خصمت‌رواست — زآنکه بهایم‌بود خصم‌تو بل‌هم اضل[۱]
بر سر بـازار تـو نـقد سـره شـد روان — هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سرّ تجلّی چه بود آنکه به موسی نمود — معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آیـنهٔ کـائنات مـظهر تـمثال تست — حسن‌تو درکاینات‌گشته‌عیان فی‌المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو — معنی امّ الکتاب از تـو نـوشته جـمل
عین‌تو درعلم‌حق‌اصل‌همه‌عینهاست — شرع تو هم بی‌نظیر دین تو هم بی‌بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم به تـو — یک نظر لطف تو به ز جهانی عـمل

۱. اضل = گمراه‌تر و با ضلالت‌تر.

این دم جان‌بخش ما زنده‌کند مرده را    دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غـزل
سـیّدی عـالم است بـندگی جـدّ مـن    تـابع جـدّ خـودم در مـلل و در نـحل

## ۱۱

## جمع و تفصیل وجود

دُرد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یـافتم
دل ز جان برداشـتم تـا وصـل جـانان یـافتم
کار جمعی شـد پـریشان در هـوای زلف او
گرچه من جـمعیّت از زلف پـریشان یـافتم
عــارفانه آمـدم در غـیب از غـیب الغـیوب
جمع و تفصیل وجود خـویش آسـان یـافتم
روح اعــــظم عــقل اوّل دُرّه بــیضا[1] بــود
آدم مــــعنی و هــم لوح قــضا زآن یــافتم
مبدع از غیر سبب مـبدع بـه قـدرت آفـرید
جــملهٔ امّ الکــتاب از لوحش آسـان یـافتم
بــعد از آن در مکـتب البـاعث از لوح قـدر
جمع فرقان خواندم و تـفصیل قـرآن یـافتم
عــقل کــلّ و نـفس کـلیّه بـه هـم آمـیختند
آدم و حـــــوّا و ذرّیـــــات ایشـــان یــافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل‌کرد
کـارساز ایـن و آن در مـجلس جـان یـافتم

۱. درّه بیضا = مروارید سفید و در اصطلاح عرفانی اوّلین مخلوق خداوند را گویند.

اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رَقّ[۱] منشور هیولی نقش بستم در خیال
آن محلِ صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این جسم را شکل مدوّر داده است
هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
باز دیدم حقّه‌ای مانند گویی زرنگار
روز و شب برگرد همچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
بی‌ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند
حاکمش اسم محیط است و به فرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصّع در نشیب او بر او
یک‌هزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
مقتدر بروی نوشته زآن منازل یافته
هم به مشرق هم به مغرب او خرامان یافتم

۱. رَقّ =کاغذ و پوست نازکی که بر رویش خط نویسند.

هفت بابا[۱] چار مادر[۲] بـا سـه فـرزند[۳] عـزیز
درکـــنار دایگـــان شـــادان و خـندان یـافتم

چرخ کـیوان مسکـن خـاص خـلیل الله بـود
رب تــجلّی کــرده نـور او بـه کـیوان یـافتم

بــر جــبین مشــتری بــنوشته اســم العـلیم
در سـرابسـتان او مـوسی بـن عـمران یـافتم

بــر فــراز مســند بــهرام هــارون دیــده‌ام
اســم القــاهر بـخوانـدم قـهر خـاقان یـافتم

هست ادریس نبی بر چـرخ چـارم مـعتکف
از جــمال آفــتابش نــور ســبحان یــافتم

یوسف مصری به دست زهره افتاده خوشی
از مــصوّر صـورتی در مـلک کـنعان یـافتم

اسم المحصی[۴] ز دیـوان عـطارد خـوانـده‌ام
عــیسی مــریم در آنـجا مـیر دیـوان یـافتم

نــور آدم دیــده‌ام از آســمان ایــن جـهان
روشن از اسم مـبین چـون مـاه تـابان یـافتم

اسم القابض[۵] زآتش جوی و مـحیی از هـوا
تا بیابی هـمچو مـن زیـراکـز ایشـان یـافتم

---

۱. هفت بابا = کنایه از هفت سیاره یا هفت آسمان (فلک) است که به‌نام آبای علوی نیز مشهور است.
۲. چار مادر = کنایه از چهار عنصر و امّهات اربعه که عبارتند از: آب و خاک و باد و آتش.
۳. سه فرزند = سه مولود طبیعت، یعنی حیوان، نبات و جماد.
٤. شمارنده.
۵. میراننده.

المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته
هرچه‌هست از جز و کل در تحت‌اوزان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه
ارض جنّت دیدم و انعام و احسان یافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت
شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلّی کرده اسم العزیز
عزّت هر خواجه‌ای من زآن عزیزان یافتم
اسم الرّازق اگر خواهی طلب کن از نبات
المذل در شأن مسکینان حیوان یافتم
جنّیان را یافتم بس نازک از اسم الطیف
بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القویٰ داده ملایک را وجود از جود خود
از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
روشن است آئینهٔ گیتی‌نما در چشم من
اسم جامع صورت او عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر به سر
هر یکی را زنده دل تسبیح‌گویان یافتم
نقد گنج کنت کنزاً [1] یافتم در کنج دل
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

۱. به پاورقی غزل‌های شمارهٔ ۲۲ و ۲۶ مراجعه فرمایید.

از نبی و از ولی تـا جـان مـن دل زنـده شـد
مــحرم آن حــضرتم اســرار سلطان یـافتم
باز از غربت به شـهر خـویشتن گشـتم روان
شهر خود را دیدم و نـه ایـن و نـه آن یـافتم
یـــادگار نـعمت الله است نــیکو یــاد دار
زآنکه من این مرتبه‌ی نیکو ز نیکان یـافتم

## ۱۲

### در پی دوست

ســالها در ســفر بــه ســرگشتیم
عــاشقانه بــه بــحر و بــرگشتیم
تـــا بــبینیم نــور دیــدهٔ خــود
پــای تــا سـر هـمه نـظرگشـتیم
عـــاشق و مست و لاابــالی‌وار
در پـــی دوست در بـه درگشـتیم
گــرد بــر گــرد نـقطهٔ وحـدت
هــمچو پــرگار پی سپرگشـتیم
ظــاهر و بــاطن جـهان دیـدیم
مـعنی خـاص هـر صـورگشـتیم
بـــی‌خبر طــالبی هـمی بـودیم
تــاکـه از خـویش بـاخبرگشـتیم
کشـــتگان بـلای غـم بـودیم
زنـــده و شـادمان دگـرگشـتیم
پـــا نـــهادیم بـر سـر کـونین
در هـــمه حـال مـعتبرگشـتیم
یـار مـا بـود عـین ما بـه یـقین
مـا بـدین معرفت سمر[۱] گشـتیم
او شکر بود و جان مـا چـون گـل
ما بـه هـم هـمچو گـلشکرگشـتیم
آفـــتاب جـــمال او دیـــدیم
بــاز تــابنده چــون قـمرگشـتیم
غـرقه انـدر محیط عشق شـدیم
واصـــل مــخزن گــهرگشـتیم

۱. سمر = افسانه.

نــــعمت الله را عـــیان کـــردیم عـــین تـــوحید را بــصر گشــتیم

## ۱۳

## مکاشفه

قـــــدرت کـــردگار مـــی‌بینم حـــــالت روزگــــار مـــی‌بینم
حکم امسـال صـورتی دگـر است نــه چــو پــیرار و پــار مــی‌بینم
از نــجوم ایــن سخن نـمی‌گویم بـــلکه از کـــردگار مـــی‌بینم
عین ورا ذال چون گذشت از سال بـــوالعـجب کـاروبار مـی‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق فـــــتنه و کـــارزار مـــی‌بینم
گِــــرد آئـــینهٔ ضــمیر جـهان گـــرد و زنگ و غــبار مـی‌بینم
هــمه را حــال مـی‌شود دیگـر گـــر یکـی ور هـزار مـی‌بینم
ظـــلمت ظـــلم ظـالمان دیـار بـــی‌حد و بـــی‌شمار مـی‌بینم
قـصّه‌ای بس غـریب مـی‌شنوم غـــصّه‌ای در دیـــار مـــی‌بینم
جـنگ و آشـوب و فـتنه و بیداد از یـــمین و یســـار مـــی‌بینم
غـارت و قـتل و لشگـر بسیار در مـــیان و کـــنار مـــی‌بینم
بـنده را خـواجـه وش هـمی‌یابم خـــواجــه را بـنده‌وار مـی‌بینم
بس فـــرومایگان بـــی‌حاصل عـــامل و خـوانـدگار مـی‌بینم
هــر کـه او پـار یـار بـود امسـال خـــاطرش زیــر بـار مـی‌بینم
مــذهب و دیـن ضـعیف می‌یابم مـــــبتدع افـــتخار مـــی‌بینم
سکـــهٔ نـــو زنــند بـر رخ زر درهـــمش کـم عـیار مـی‌بینم
دوســـتان عـــزیز هـر قـومی گشته غـمخوار و خـوار مـی‌بینم
هر یک از حاکـمان هـفت اقـلیم دیگـــری را دچـــار مـــی‌بینم

نـصب و عـزل بـتکچی[1] و عـمّال هــر یکــی را دو بــار مــی‌بینم
مـــــاه را روســـیاه مـــی‌یابم مـــهر را دل فکـــار مـــی‌بینم
تـرک و تـاجیک را بـه هـمدیگر خـــصمی و گـــیر و دار مـــی‌بینم
تـــاجر از دست دزد بــی‌همراه مـــانده در رهگـــذار مـــی‌بینم
مکر و تزویر و حـیله در هـر جا از صـــغار و کـــبار مـــی‌بینم
حـــال هـــندو خــراب مـــی‌یابم جـــور تــرک و تــتار مـــی‌بینم
بـقعهٔ خـیر سـخت گشـته خـراب جـــای جـــمع شـرار مـی‌بینم
بـعض اشـجار بـوستان جـهان بـــی‌بهار و ثـــمار مـــی‌بینم
انــدکی امــن اگــر بـود آن روز در حـــد کـــوهسار مـــی‌بینم
هـــمدمی و قـــناعت و کـــنجی حــــالیا اخـــتیار مـــی‌بینم
گرچـه مـی‌بینم ایـن هـمه غـم‌ها شـــادیی غـــمگسار مـــی‌بینم
غم‌مخور زآنکه من در این تشویش خـــرّمی وصـــل یـار مـــی‌بینم
بـعد امســال و چـند سـال دگـر عـــالمی چـــون نگـار مـــی‌بینم
چون زمستان پـنجمین بگـذشت ششـمین خـوش بـهار مـی‌بینم
نـــایب مـــهدی آشکــار شـود بـــلکه مـــن آشکـار مـــی‌بینم
پــــادشاهی تـــمام دانـــایی ســروری بـــا وقـار مـــی‌بینم
هـر کـجا رو نـهد بـه فـضل اله دشـــمنش خـاکسـار مـــی‌بینم
بـــندگان جـــناب حـضرت او ســر بـه ســر تـاجدار مـی‌بینم
تـا چـهل سـال ای بـرادر مـن دور آن شـــهریار مـــی‌بینم
دور آن چون شـود تـمام بـه‌کـام پســـرش یـــادگار مـــی‌بینم
پـــادشاه و امـام هـفت اقـلیم شـــاه عـــالی تـــبار مـــی‌بینم

۱. بتکچی = مباشر و کارگزار.

بعد از او خود امام خواهد بود | که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال می‌خوانم | نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر | علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا از او شود معمور | خلق از او بختیار می‌بینم
ید بیضاکه باد پاینده | باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران | هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی‌بویم | گل دین را به بار می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم | عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم | همه راکامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم | خجل و شرمسار می‌بینم
بر کف دست ساقی وحدت | باده خوشگوار می‌بینم
غازی دوستدار دشمن‌کش | همدم و یار غار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده | کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام | محکم و استوار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو | در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسریٰ و نقد اسکندر | همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیّار، مست می‌نگرم | خصم او در خمار می‌بینم
نعمت الله نشسته در کنجی | از همه برکنار می‌بینم

## ۱٤

## نبوّت و ولایت

گفتیم خدای هر دو عالم | گفتیم محمّد و علی هم

گـــــفتیم نـــبوّت و ولایت / در ظـاهر و بـاطن‌انـد بـا هـم
آن بـــر هــمه انــبیاست سیّد / و ایـــن بـر هــمه اولیـا مـقدّم
آن صـورت اسـم اعـظم حـق / ویــن مـعنی خـاص اسم اعـظم
واو ارطــلبی طـلب کـن از نـون / وز واو الف بــــجوی فـــافهم
در اوّل و آخـــرش نــظرکــن / تـــا دریـــابی تـو سـرّ خـاتم
چشمی که نه روشـن است از وی / آن دیـــده مـباد خـالی از نـم
شـهباز عـلی است نـیک دریـاب / هـــــم دانـــه روح و دام آدم
بـــی‌مهر مـــحمّد و عـلی‌کس / یک لحــظه ز غـم مـباد خـرّم
بـــاشد عـــلَم عـلی بـه دسـتم / زآن است ولایـــــتم مســـلّم
در جـــام جـــهان‌نمای عـینش / عینی است که آن بـه عـین بـینم
بـر یُـرلغ[1] مـا نشـان آل است / مــا دلشـادیم و خـصم در غـم
او ســاقی حـوض کـوثر و مـا / نـــــوشیم زلال او دمــــادم
بـــی‌حضرت او بـهشت بـاقی / جـامی بـاشد ولیک بـی جـم
بــــیچارهٔ رزم اوست رســتم / خـــواهـندهٔ بـزم اوست حـاتم
دسـتش بـه اشـارت سـر تـیغ / افکـــنده ز دوش دست ارقـــم[2]
کــم بــاد مـحب آل مـروان / هــر چـند کـمند کـمتر از کـم
مــــاییم بـــه عـــزّتش مـعزّز / مــــاییم بـــه دولتش مکــرّم
رو تـــابع آل مــصطفی بـاش / نـــه تـابع شـمر و ابـن مـلجم
بر عرش زدیـم سـنجق[3] خـویش / بـــربسته ز زلف حـور پـرچـم
ای نـــور دو چشـم نـعمت الله / ای مــــرد مــــوالی مــعظّم

---

۱. یرلغ مخفف یرلیغ = فرمان پادشاهان است که منشور هم به آن می‌گویند.
۲. ارقم = ماری که بر پشت آن نقطه‌های سپید و سیاه باشد.
۳. سنجق = عَلَم، نشان، رایت.

در دیـــدهٔ مـا تـرا مـقام است بـــنشین جـــاوید، خـــیرمقدم
در عـــین عـلی نگـاه مـی‌کن مـی‌بین تـو عـیان جـمله عـالم

## ۱۵

### ولایت ائمّه

دم‌بـــه دم دم از ولای مـــرتضی بــاید زدن
دست دل در دامـــن آل عـــبا بــاید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مُهر مِهر حـیدری بـر دل چـو مـا بـاید زدن
دم مزن بـا هـرکـه او بـیگانه بـاشد از عـلی
ور نـفس خـواهـی زدن بـا آشـنا بـاید زدن
رو بــه روی دوســتان مــرتضی بـاید نـهاد
مــدّعی را تــیغ غــیرت بــر قـفا بـاید زدن
لافـــتی الاّ عـــلی لا ســیف الاّ ذوالفــقار
این سخن را از سر صـدق و صـفا بـاید زدن
در دو عـــالم چـارده مـعصوم را بـاید گـزید
پــنج نــوبت بــر در دولت‌ســرا بـاید زدن
پــیشوایــی بـایدت جستن ز اولاد رسـول
پس قــدم مــردانــه در راه خــدا بـاید زدن
از حســن اوصــاف ذات کـبریا بـاید شـنید
خــیمهٔ خــلق حســن بــر کـبریا بـاید زدن
گــر بــلایی آیــد از عشــق شــهید کـربلا
عـــاشقانه آن بــلا را مــرحـبا بــاید زدن

عابد و باقر چو صادق، صادق از قول حقند
دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یک رنگ باش
تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حبّ علی
اصل و فرعش چون قلم سر تا به‌پا باید زدن
دوستان‌خاندان را دوست باید داشت دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سکهٔ نام علی است
بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی
لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن
ما لوایی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گرفت
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سیّد بوسه‌ها باید زدن

## ۱۶

## در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

آن امیرالمؤمنین یعنی علی        و آن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لا فتیٰ        نور رب العالمین یعنی علی

شاه مردان پادشاه ملک دین　　سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین از بهر نام　　می‌نویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک　　می‌طلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمّد بود ختم انبیا　　هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت جوید از درگاه او　　خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان　　مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا　　بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اوّل دیده‌ام در عین او　　نور چشم خرده‌بین یعنی علی
پیشوایی گر گزینی‌ای عزیز　　این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسرار اسمای اله　　نفس خیر المرسلین یعنی علی
بود با سرّ نبوّت روز و شب　　رازدار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست　　کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار　　دائماً می‌گو همین یعنی علی
ناز دارد بر جمیع اولیا　　آن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاو ها می‌جو که هست　　معنی‌اش در یا و سین یعنی علی
دست برده از ید و بیضا بزور　　معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی‌خلاف　　عالم لوح مبین یعنی علی
در ولایت اوّلین اولیا　　در خلافت آخرین یعنی علی
نعمت الله خوشه‌چین خرمنش　　دلنواز خوشه‌چین یعنی علی

# ترجیع‌بندها

## ۱

ای به مهرت دل خراب آباد		وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو		چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات		سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد		کی شود درس عشق را استاد
ما به ترک مراد خود گفتیم		در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودم		بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش می‌گفت		هر که آنجا رسید خوش بستاد
از پی این جماعت افتادم		تا ببینم که چیستْشان اوراد
ناگه آمد امام روحانی		رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش		به رهی می‌گذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان		کرده چون درّ عاشقی در گوش

بسته زنّار همچو ترسایان جام بر دست و طیلسان[1] بردوش
گفتم ای دستگیر مخموران از کجا می‌رسی چنین مدهوش
جام گیتی‌نمای با من داد گفت از این باده جرعه‌ای کن نوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست لب به دندان گزید و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم در خرابات راز را می‌پوش
تا که از پیر دیر پرسیدم که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ‌کس ز این حدیث لب نگشود ناگهان چنگ برکشید خروش
که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست
ترک بالا بلند یغمایی سر و سردار ملک زیبایی
شهرهٔ انس و جان به خوشرویی فتنهٔ مرد و زن به غوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون درون آمد هر کسش دید گشت شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت بر من مستمند سودایی
گفت ای عاشق پریشان حال عشق نبود چو نیست رسوایی
اگرت آرزوی صحبت ماست چند هجران کشی و تنهایی
در ره دوست کفر و دین در باز در خراباتِ باده پیمایی
چونکه برگشتم از ره تقلید داد تلقینم این به دانایی
که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست
ترک سرمست چون کمان برداشت هر کسش دید دل ز جان برداشت

۱. طیلسان = معرّب تالسان، نوعی از رداکه خطیبان و قاضیان بر دوش می‌انداختند.

در گمان بودم از خیال میانْش — چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران — قدمی چند می‌توان برداشت
به گلستان خرام تا با تو — من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت — رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی — شیشه را مُهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد به صیقل روی — زنگ ز آیینهٔ روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد — درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی — دم به دم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی‌است از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طنّاز — می‌کشد خلق را به عشوه و ناز
در پس پرده می‌نوازد چنگ — مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی — ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باده جان‌پرور — گه بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت — اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کُشد خسروی است کامروا — ور ببخشد شهی است بنده نواز
ای دل ار آرزوی آن داری — که شود بر تو آشکار این راز
گذری کن به سوی میخانه — تا ببینی حقیقتی ز مجاز
سر به سر صوفیان با معنی — هر یکی برکشیده‌اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی‌است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل — بی‌وفای تو خاک بر سر دل

زلف شستت کمین کنندهٔ جان چشم مستت به غمزه رهبر دل
سنبل زلف چون برافشانی می‌شود پاره پاره کشور دل
آزمودیم و دم نزد یک دم جان ما با غم تو بر در دل
دلق ارزد اگر هزار هزار کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن به بادهٔ نابم که شرابی است نو به ساغر دل
صبحدم لعبت پریزادی آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشودم نشست مستانه روی خود داشت در برابر دل
چون به دیوان دل فرو رفتم این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست می بیاور، که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور که در آن جرعهٔ خدای نماست
بی‌خبر کن مرا ز هستی خود تا خبر آرمت که یار کجاست
به گدایی رویم بر در دوست که مراد همه جهان آنجاست
چون شنید ساقی این زمن با پیر مشورت کرد وگفت این چه صلاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده آن زمانی که بزم می‌آراست
گفت با دوست هر که بنشیند باید اوّل ز رای خود برخاست
تا ببینی به دیدهٔ معنی نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت به گوش جان آید در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سوداییم دردمندان بند برپاییم

مســـــــتمندان وادی عشـــــقیم　　مـــصلحت بـــین کـــوی غـــوغاییم
گـــــاه رعـــــدیم و گـــاه بـــرق آسا　　گـــــاه ابــــــریم و گـــــاه دریـــاییم
عـــــاقلیم گـــــاه و گـــاه مـــجنونیم　　بـــی‌سر و پـــا و بـــی ســـر و پـــاییم
گـــه تـــهی کـــیسه گـــاه قـــلّاشیم[1]　　گـــــاه پـــــنهان و گـــاه پـــیدایـــیم
گـــــاه مـــــانندهٔ زمـــــین پســـتیم　　گـــــاه هـــمچون ســـپهر بـــالاییم
هـــمچو سیّد ز کـفر و دیـن فـارغ　　در خــــرابـــــات بـــاده پـــیماییم
هـــر کـه بـا مـا نشست مؤمن شـد　　از دلش زنگ کــــفر بــــزدایـــیم
چون شـود جـان او بـه مـی صـافی　　بــــعد از آنش تـــمام بـــنماییم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشـم از غـیب پـیر عـالم عشـق　　ایـــن ســخن یـاد داد از دم عشـق
کـای گـدای هـمه قـدح نـوشان　　جام می نوش تـا شـوی جـم عشـق
کرده‌ام خود به تـرک مـردم عـقل　　از بـــرای صـفای مـــردم عشـــق
بســتم احـرام کـوی کـعبه جـان　　غســل کـردم بـه آب زمـزم عشـق
چـون رسـیدم بـه قـبلهٔ عـرفات　　دیـدم انـدر هـوایِ عـالم عشـق
شــور مســتی فـزون شـده دل را　　هـــر دم از جـرعهٔ دمـادم عشــق
جملهٔ کـاینات و هـرچـه در اوست　　غـــرق بـــودند پـیش شـبنم عشـق
نـــعمت الله را چـــو مـــی‌دیدم　　شد یـقینم کـه اوست محرم عشـق
ورق عــــاشقی چــو شــد مــعلوم　　این سخن بـود فـصل اعـظم عشـق

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

---

۱. قلّاش = زیرک و حیله گر.

## ۲

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزّش بر فراز عالم اعلا زدند
تاکه در خلوت‌سرای لی مع‌الله شد مقیم
ساکنان حضرتش زآن دم ز او ادنیٰ[1] زدند
جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی
قفل حیرت بر دهان نطق هر گویا زدند
سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
از سر همّت قدم بر تارک دنیا زدند
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند
عارفان تا نکته‌ای خواندند از اسرار او
طعن‌ها بر گفته‌های بوعلی سینا زدند
لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
عارفان تمثیل نورش برید بیضا زدند
حکم فرمانش به‌نام انّما[2] کردهٔ نشان
یَرلِغ[3] توقیع[4] آل آلش از طاها زدند

---

۱. اشاره است به آیهٔ: فَکٰانَ قٰابَ قَوْسَینِ اَوْ اَدْنیٰ «سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد تا به‌قدر دو کمان یا نزدیک‌تر» (سورهٔ نجم، آیهٔ ۹).

۲. اشاره دارد به آیهٔ: اِنّمٰا وَلِیُّکُمُ اللهُ وَ رَسُولُهُ والَّذینَ آمَنوا الّذینَ یُقیمُونَ الصَّلٰوةَ وَ یُؤتُونَ الزّکٰوةَ وَ هُمْ رٰاکِعونَ «جز این نیست که ولی شما خدا است و رسول او و مؤمنانی که نماز می‌خوانند و همچنان که در رکوعند انفاق می‌کنند» (سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۵).

۳. یرلغ = مخفّف یرلیغ، فرمان و حکم.

٤. توقیع = امضاء کردن نامه و فرمان.

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این ندا روز ازل درگوش جان ما زدند
نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار
مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست
در حریم‌عصمتش روح‌القدس دربان اوست
هرکسی ازگنج سلطانی نوایی یافتند
نقدگنج کنتُ کنزاً[1] نزد سیّد آن اوست
حق‌تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت‌هیکل[2] هرکه‌خواندآیتی‌درشأن‌اوست
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید
شاه عالم خوانمش هرکو علی سلطان اوست
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
هرچه‌هست‌از جزو و کل بنوشته‌درفرمان‌اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعم‌اند
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست
نفس خیرالمرسلین است و ولی کردگار
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

۱. به پاورقی غزل شمارهٔ ۲۲ مراجعه شود.
۲. هفت هیکل: هفت دعا، حرز، هفت آسمان.

نـور چشـم عـالمش خـوانم عـلی مـرتضا
مـحرم راز رسـول و ابـن عـم مـصطفا
گوهر دریای عرفان بحر عـلم وکـان جـود
رهـنمای ره روان و پـیشوای اتـقیا
هادئی کـز نسـل او مـهدی هـویدا مـی‌شود
شـاید ارگـویند او را اهـل حـق نـور هـدیٰ
از ولای او ولایت یافته هـرکـاو ولی است
رو مـوالی شـوکـه ایـن است اعـتقاد اولیـا
دوستدار خـاندان بـاش و مـحبّ اهـل بـیت
تـابع دیـن مـحمّد بـاش از بـهر خـدا
نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک‌موخلاف
یـار مـؤمن شـو چـو مـا و تـابع آل عـبا
از مـحبّت آفـتابی بـر دل مـا تـافته
مـی‌نماید نـور او آئـینهٔ گـیتی نـما
نـفس خـیرالمـرسلین است و ولی کـردگار
لافـتی الاّ عـلی لا سـیف الاّ ذوالفـقار

# مثنوی‌ها

## ۱

ابـــتدای ســخن بــه نــام یکــی　　دردو عالم‌یک است‌ونیست‌شکّی
جــود او مــی‌دهد وجــود بــه ما　　جـــام گـــیتی‌نما نــمود بــه مــا
دیـــده مــا شــده نکــو روشـــن　　چشـــم عـــالم بـــه نـور او روشـن
در هـــمه نــور او عــیان دیــدیم　　تو چنین بین که مـا چـنان دیـدیم
نـــور اســـمای اوست در اشــیا　　خوش بود هر که خواند این اسما
آســـمان و زمـــین و لوح و قـلم　　روشـــن از نـــور او بـــود فـافهم
او یکـــی و صـــفات او بســیار　　لیس فـــی‌الدّار غـــیرهٔ دیّـــار
نـــعمت اللّـــهم و شــدم آگــاه　　گـــفته‌ام لا اله الاّ الله

## ۲

شـــیخ مــرشد جـنید بـغدادی　　مــصر مــعنی دمشــق دلشــادی
عــارف راز حــضرت مــعروف　　چون سری سرّ او به او مکشـوف
گفت سی سال شد که تـا بـا یـار　　مـی‌کنم مـن سـخن در ایـن بـازار
مـن بـه او گـفته‌ام سخن بـه خـدا　　خـواجـه گـوید سخن کـند بـا مـا
ســخن مــا هــمه بـود بـا دوست　　که سمیع و بـصیر و گـویا اوست

هر که این سمع و این بصر دارد — سخنم سر به سر ز بر دارد
بایزید آن همای ربّانی — بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ او — محو در بحر بیکرانه او
گفت سلطان صورت و معنی — با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است و بایزید یقین — در میان نیست این عجایب بین
از تعیّن دویی پدید آمد — نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند — میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید اینجا که نیستی[1] بگذر
سایهٔ اوست هستی‌ات ای دوست — بگذر از سایه هرچه هستی اوست
بر سر آب خانه‌ای ز حباب — چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آب است اصل و فرع آتش — ضدّ آب است آتش سرکش

### ۳

ساقیا جام می به رندان ده — بوسه‌ای بر لب حریفان ده
والهم چون موله[2] حیران — بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش به طالع مسعود — می‌کنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری می جو — دردمندی ز حیدری می جو
علَم علم احمدی بستان — حکم آل محمّدی بر خوان
در خرابات باده نوشانیم — عاشق روی کهنه پوشانیم

---

۱. نیستی = نایستی.
۲. موله = شیفته و عاشق و دیوانه.

صوفی صفهٔ صف ماییم / صوفیان را صفا بیافزاییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به / بینوایی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما / خوش روان شو به جنّت المأوا
به جنابی که یار مستان است / در خرابات رند مست آن است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب / هم محبّ من است و هم محبوب
برسانش سلام مستان را / بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن و مکن تأخیر / گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود / اوّلش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیّا باد / خاطر او مدام با ما باد

## ٤

من ولایت در ولایت دیده‌ام / خوش ولیی در ولایت دیده‌ام
گفتهٔ اهل ولایت گوش کن / جام باده از ولایت نوش کن
چشمم از نور ولایت روشن است / در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود / در ولایت صاحب اعظم بود
یک دمی بر نور چشم ما نشین / دیدهٔ اهل ولایت را ببین
صورت‌ومعنی‌که هر دو بامن‌است / از نبوّت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود / لاجرم عالم همه نیکو بود
از وَلایش تا ولایت یافتم / هر زمانی صد ولایت یافتم
هرکه را باشد ولایت از خدا / در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین / هم ولایت وصف او باشد یقین

شـد نـبوّت خـتم امّـا جـاودان باشد ایـن حکـم ولایت در مـیان

**۵**

روح اعـظم صـورت اسـم اله پـردهدار حـضرت آن پـادشاه
آدم مـعنی است یـعنی عـقل کـل صورتش جام استومعنیعین مـل
جزو وکل از عقل کـل حـاصل بـود ایـن کسـی دانـد کـه او واصـل بـود
اسـم الرّحـمن از او آمـوختیم شـمع خـود از نـور او افـروختیم
اسـم اعـظم نـزد مـا بـاشد قـدیم یـعنی بسـم الله الرّحـمن الرّحـیم
بـحر اعـیان گـر شـود یکسـر مـداد کـی تـوانـد دادِ ایـن تـقریر داد
ور قـلم جـاوید بـنویسد کـلام هـمچنان بـاقی بـود مـا لاکـلام
جـملهاعـیانصورتاسـمایاوست دوستداردصورتخوددوستدوست
اوّل ایـن بـحر خـوانـندش ازل آخـرش بـاشد ابـد ای بـیبدل
مـایی مـا در مـیان بـرزخ نـمود ورنه بی مـا ایـن دویـی هـرگز نـبود
بـرزخ مـا در مـیان پـا مـال شد مـاضی و مسـتقبل مـا حـال شـد
هـو مَـعَنا و فـانْظُرُوا مـعنی انّـهُ ظـاهر بِـنا فـینا[۱]

**۶**

گـر بـه هستی آیـی اینجا نـیستی کـوش تـا در راه هسـتی نـیستی
نـیستی و دم ز هسـتی مـیزنی از مـنی بگـذر اگـر یـار مـنی
مـلک تـوحید از دویی بـرهم مـزن از دویـی در حـضرت او دم مـزن
اعـتباری بـاشد ایـن مـا و تـویی اعـتباری خـود نـدارد ایـن دویـی

۱. او با ما است به معنا نگاه کن که او به ما در ما ظاهر است.

اسم اعظم در همه عالم یکی است / وحدت اسم و مسمّا بی‌شکی است
هرچه بینی صورت اسمای اوست / هر که یابی غرقهٔ دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر / درحقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو / یک بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکی است / صدمراتب‌باشدآن‌یک خودیکی‌است
گر نه‌ای احول یکی را دو مبین / ور یکی می‌بیند آن دو تو مبین
رو فنا شو از صفات و ذات خود / تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا / تا خدا ماند خدا ماند خدا

## ۷

بود ما از بود او پیدا شده / جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سراب / غرق آبی آب می‌جویی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو / هر یکی راگر بیابی آب جو
در محیط دیده ماکن نظر / یک دمی بنشین و در ما می‌نگر
جام الوان پرکن از یک خمّ می / تا نماید رنگ‌ها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جام ما / شاهدی را می‌نگر در جامه‌ها
چشم ما هر سو که بیند در نظر / چشمهٔ آب حیات است ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای / ور گدازی آب روی لاله‌ای
هر گلی را شیشه‌ای دان پرگلاب / هر حبابی کاسه‌ای می‌بین پرآب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما / خوش میان آب بنشستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او / کُلُّ شیئ هالِکٌ الّا وَجْهه[1]

۱. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او (سورهٔ قصص، آیهٔ ۸۸).

## ۸

مجمع البحرین اگر جویی دل است / جامع مجموع اگر گویی دل است
دل بود خلوت‌سرای خاص او / هرچه می‌خواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل / چیست کرسی سدّه[1]ای از فرش دل
کنت کنزاً[2] گنج اسمای وی است / کنج دل می‌جو که آن جای وی است
جملهٔ اسما در او گنجیده‌اند / اهل دل دل را بدینسان دیده‌اند
علم اجمالی چو دانستی به جان / علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال / تربیت یابد دل ما لایزال
نقطه‌ای در دایره بنهفته‌اند / اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند
نقد دل را قلب می‌خواند عرب / باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود / تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت[3] / لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی‌المثل گر عالم بی‌منتها / در دل عارف درآید بارها
دل محس[4] آن نگردد جان من / این چنین فرمود آن جانان من
شمّه‌ای گفتم ز دل بشنو به جان / تا بیابی ذوق جان عارفان
یادگار نعمت الله یاد دار / یاد دار از نعمت الله یادگار

## ۹

جامع مجموع اسما آدم است / لاجرم او روح جمله عالم است

---

۱. سُدّه = درگاه، پیشگاه.
۲. به پاورقی غزل شمارهٔ ۲۲ مراجعه شود.
۳. سعت = فراخی و گنجایش.
٤. مُحِسّ = دریابنده حس و حرکت چیزی.

| | |
|---|---|
| عقل اوّل دُرّهٔ بیضا بود | صورت و معنی جدّ ما بود |
| آدم معنی است عقل کل به‌نام | جملهٔ عالم از او یابد نظام |
| حضرت مبدع چو او را آفرید | مبدأ مجموع عالم شد پدید |
| علم اجمالی است او را از قضا | لاجرم لوح قضا خوانیم ما |
| نفس کلّیه از او حاصل شده | این و آن با همدگر واصل شده |
| مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول | فرع ایشانند این هر دو اصول |
| نفس کل یاقوتهٔ حمرا بود | این کسی داند که او از ما بود |
| علم تفصیلی ز لوح او بخوان | جامع لوح قدر باشد چنان |
| بعد از این هر دو، طبیعت گفته‌اند | دُرّ این معنی به حکمت سفته‌اند |
| آنگهی باشد هیولا یاد دار | صورتی خوش بر هیولا می‌نگار |
| هر دو با هم جسم کلّی خوانده‌اند | خوش حکیمانه سخن‌ها رانده‌اند |
| عرش اعظم تخت الرّحمن بگو | الرّحیم از کرسی اعلی بجو |
| سقف جنّت عرش کرسی زمین | خوش جنانی باشد ار یابی چنین |
| بندگی سیّد هر دو سرا | این چنین فرمود ما را از خدا |
| هفت افلاک کند نیکو یاد دار | کوکب هر یک به هر یک می‌شمار |
| چون زحل پس مشتری مرّیخ هم | آفتاب و زهره همچون جام جم |
| با عطارد ماه خوش سیما بود | نیست پنهان این سخن پیدا بود |
| چار ارکان مخالف بعد از این | معدن است و پس نبات ای نازنین |
| باز حیوان آنگهی جن ای پسر | نیک ترتیبی است نیکو می‌نگر |
| در زمین و آسمان باشد ملک | روز و شب خیرات می‌پاشد ملک |
| آخرِ ایشان همه انسان بود | گرچه انسان اوّل ایشان بود |
| معنیش اوّل به صورت آخر است | روح باطن جسم پاکش ظاهر است |

جـــامع مـــجموع اســـما او بـود — جمله می‌دان کاین جـمل نـیکو بـود
روشـــن است و دیـدهٔام هـر آیـنه — مـــــی‌نماید روی او هـــــر آیـــــنه
از وجـــــودش یـــافته عـــالم نـظام — بـــلکه جـان عـالم است او والسّلام

## ۱۰

تا نگیری دامـن رهـبر بـه دست — کی زگمراهی تـوانی بـاز رست
ره بـیابان است و تـو گـمره کـجا — ره تـوانـی بـرد ای مـرد خـدا
دیـــدهٔ تـو بسـته و راهـی دراز — بـی‌دلیلی چـون روی راه حـجاز
رهــروی کـن در طـریق نـیستی — شـایدانـدر هـیچ مـنزل نـیستی[1]
رهـنمایی جـو قـدم در راه نـه — گـر روی در راه بـا هـمراه بـه
کـار بی‌مرشد کجا گـردد تـمام — مـرشدی بـاید مکـمّل والسّلام
گر تو را دردی است درمان را بجو — ور تو را سرّی است با مرشد بگـو
گر نداری مرشدی جویاش بـاش — چون بدیدی خاک گرد پاش باش
دامـــن او را بگـیر و بـنده شـو — وانگـــهی در بـندگی پـاینده شـو
هرچه فرماید مکن بـروی مـزید — تا مریدی گردی هـمچون بـایزید
چیست شرط ره سخن بشنودن است — مـردهٔ پـیر مـربّی بـودن است
بـی‌مربّی کـار کـی گـیرد نظام — مـرشدی بـاید مکـمّل والسّلام

## ۱۱

ای وجـــود تـــو مـنبع انـوار — وی ضـمیر تـو مـخزن اسـرار

---

۱. نیستی = نایستی.

ای دل روشن تو چون مِرآت[۱] می‌نماید به خلق ذات و صفات
دوش سرّی لطیف فرمودی ید بیضا تمام بنمودی
از کلام قدیم گفتی گو که خبر چون قدیم باشد او
یا که تخصیص این کلام به حق از چه رو می‌کنی بگو مطلق
باز فرق حدیث و قرآن چیست دوسخن از یکی است این و آن چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست کرمی کن بگوی با من راست
خوش جوابی بگویمت بشنو عارفانه ز حال کهنه و نو
کون جامع که حادث ازلی است مجمع فیض‌های لم یزلی است
حادث است و قدیم همچو کلام صورت و معنی است باده و جام
مصحفش جامع کلام الله حضرتش مُنزل سلام الله
احد است و محمّد و احمد از ازل هست و بود تا به ابد
لفظ او جام معنی او می نوش می‌کن ز جام او هی هی
آینه کامل است از آن به کمال می‌نماید در او جمال و جلال
مجمع جامع الحکم ذاتش هست سبع المثانی[۲] آیاتش
لوح امّ الکتاب دفتر او عقل درسی گرفته از بر او
لاجرم قول او تمام بود گفته‌اش جمله با نظام بود
حکم و تخصیص این سخن به خدا زآن جهت می‌کنم دمی به خود آ
به تعیّن ورا رسولش خوان به تعیّن رسول مرسل دان
وحی از جمع او به تفصیلش آمده از برای تفضیلش
هر کتابی که انبیا گویند جزوی از کل دفتر اویند

۱. مرات = آئینه.
۲. سبع المثانی = سورهٔ فاتحه یا هفت سورهٔ طولانی از قرآن یعنی از سورهٔ بقره تا سورهٔ توبه.

به لسانی که آن لسـان حـق است | گفته از حق چنانکه آنِ حق است
چــونکه جبریل آمـده بـه مـیان | وحی خوانـیم و آن سـخن قـرآن
هـم بـه الهـام خـاصّ حـضرت او | سـخنش را حـدیث قـدسی گـو
قسـم دیگـر حـدیث او بـاشد | هـرچـه گـوید هـمه نکـو بـاشد
بــه اضـافه سـه نـوع گشت کـلام | نیک دریاب ایـن سـخن و سـلام

## ۱۲

در هر آن پیرهن که خواهی مرد | خواه کرباس گیرد خـواهـی بـرد
هم در آن پیرهن شـوی مـحشور | در مــصابیح دیـده‌ام مســطور
آنکه گوید که پـیرهن ایـن است | گو بگـو ظـاهر سخن ایـن است
ور بگوید کـه پـیرهن بـدن است | یــوسفی در درون پــیرهن است
ممکن است این و آن ولی برِ مـا | پــیرهن از صـفت بـود جـان را
جـامهٔ جـان چنان کـه بـافته‌ای | هم تو پـوشی هـمان کـه بـافته‌ای
آنــچه رشـتی و بـافتی جـانا | خــود بـپوشی پـلاس یـا دیـبا
گر پـلاس است جـامه‌ات آن دم | هــیچ سـودی نـداردت مـاتم
ور حـریر است و جـامهٔ شـاهی | خوش بپوشش که خوش‌تر از ماهی
پیرهن چـون بـرون کـنی از تـن | هــنر و عـیب تـن شـود روشـن
آشکــارا شــود چـنانکه بـود | بـنماید بـه تـو هـمان کـه بـود
جـامه از عـلم وز عـمل مـی‌دوز | جــامه‌دوزی بـیا ز مـا آمـوز
خـلعت خـاص پـوش سلطانی | حـیف بـاشد کـه بـرهنه مـانی
خــرقه دوزم ز وصـلهٔ اخـلاق | بـهر یـاران خـود عـلی الاطـلاق
هــر کـه را پـیرهن چـنین بـاشد | یــوسف او در آســتین بـاشد

گرچه بسیار جامه بخشیدیم / به از این جامه‌ای نپوشیدیم
بستان یادگار ما در پوش / تاج بر سر نه و علَم بر دوش
جامهٔ آخرت چنین باشد / آخر این سخن همین باشد
گفت پیغمبر خداکه خدا / این چنین گفت ازکرم با ما
هر که داند که من که سلطانم / گر ببخشم گناه بتوانم
عفو فرمایمش گناه تمام / هیچ باکم نه از خواص و عوام
سخنی با موحّد است ای یار / هر که شرک آورد رود در نار
ما نداریم شرک و می‌داند / گر ببخشد گناه بتواند
پای تا سر همه گنه کاریم / لیکن امید عفو می‌داریم

## ۱۳

چیست انسان دیدهٔ بینا بود / جامع مجموعهٔ اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله / آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانی است او / مطلع انوار ربّانی است او
روح وجسم و عین و اسم این هر چهار / می‌نماید او به مردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود / ور نباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان / معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال / در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست / عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قِدم / جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الاِمکان اَبْدع مِنهُم / هکذا قُلنا واسْمع مِنهُم[1]

---

۱. در عالم امکان چیزی نیست که از ایشان (انسان کامل) بدیع‌تر باشد. ما چنین گفتیم، تو خود از ایشان شِنو.

اسم اعظم می‌نماید صورتش / این معمّا می‌گشاید صورتش
صورتش آئینهٔ گیتی نماست / معنی او پرده‌دار کبریاست
قطب عالم نقطهٔ پرگار روح / شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
یک هویّت دان و اسما بی‌شمار / یک هویّت را به اسما می‌شمار
در هویّت جمله اشیا هالکند / ماسوی الله چیست اسما هالکند
چون هویّت یک بود اسما یکی‌است / چون یکی باشد همه اشیا یکی است
گر یکی خوانی یکی باشد به ذات / ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویّت‌شرطِ هست‌ونیست،نیست / نیک دریابش دمی اینجا بایست
یک هویّت داده بودِ کاینات / زآن هویّت دان وجود کاینات
بی‌هویّت جملهٔ عالم عدم / بی‌هویّت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود / معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با ما، عدم ما را نمود / نسبتش با حق، بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو / نسبت او عارضی با ما بگو
از هویّت داده حق ما را وجود / یک هویّت را دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان های و هو / گر براندازی یکی ماند نه دو

## ۱۴

تو منی من توام دویی بگذار / بشنو از من تو هم تویی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی / همچو خوابی‌است این‌خیال‌دویی
بگذر از نقش وز خیال مپرس / به جز از ذاتِ برکمال مپرس
آفتاب است و عالمش سایه / سایه روشن به نور همسایه
عین اوّل یکی است تا دانی / عین اعیان سزد اگر خوانی

جام گیتی نماش می‌خوانند / اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند / همه عالم به نور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه / ما محبّیم و او حبیب الله
آبرویی ز عین دریا جو / سرّ دُرّ یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیدهٔ ماست / آنکه عالم به نور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر / صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل / زآنکه کامل بدان بود واصل
سیّد عالم است و ما بنده / بنده در خدمت است و پاینده
نظری او به حال ما فرمود / گنج اسما به ما عطا فرمود
درِ گنجینهٔ قدم بگشود / نقد آن گنج را به ما پیمود
آفتاب است و ماه خوانندش / پادشاه و سپاه خوانندش
اوّل انبیا و آخر اوست / باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام / بر همه تابعان او به تمام

## ۱۵

چشم اهل مراقبت باید / که نظر را به غیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد / در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه باتن‌ها / چون بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد / نقش او در خیال بنگارد
در گلستان اگر گلی چیند / شیشهٔ پرگلاب را بیند

گر خرد در فرو شد آن عاقل　　نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو　　خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی　　خانه از غیر او به‌پردازی
همه‌جا آفتاب تابان است　　نظری کن ببین که این آن است

## ۱۶

شیخ ما کامل و مکمّل بود　　قطب وقت و امام عادل بود
گاهِ ارشاد چون سخن گفتی　　دُر توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله　　رهبر رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی　　شیخِ شیخِ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود　　کز کمالش بسی کمال افزود
باز باشد ابوالفتوح سعید　　که صعیدی است آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت　　به‌کمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی به صفا　　آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی‌مدین است شیخ سعید　　که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود　　که به‌کنیت ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن　　بس کرم کرد روح او با من
پیر او بود شیخ ابوالبرکات　　به‌کمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی　　افضل فاضلان به استادی
شیخ او احمد غزالی بود　　مظهر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره بود و او بکر است　　زآنکه نسّاج آن ابوبکر است
پیر نسّاج شیخ ابوالقاسم　　مرشد عصر و ذاکر دائم

باز شیخ بزرگ ابوعثمان	که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب	بندگی ابوعلی کاتب
شیخ او شیخ کاملش دانند	بوعلی رود با ریش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی	مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال اوسری سقطی	محرم حال اوسری سقطی
باز شیخ سری بود معروف	چون سری سرّ او به او مکشوف
او ز موسی جو از احسان یافت	کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال	بود بوّاب درگهش ده سال
شیخ معروف را نکو می‌دان	شیخ داود طائیش می‌خوان
شیخ او هم حبیب محبوب است	عجمی طالب است و مطلوب است
پیر بصری ابوالحسن باشد	شیخ شیخان انجمن باشد
یافت او صحبت علی ولی	گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ او هم از رسول خداست	این چنین خرقه‌ای لطیف کراست
نعمت اللّهم و ز آل رسول	نسبتم با علی است زوج بتول
این چنین نسبت خوشی به تمام	خوش بودگر تو را بود و سلام

# قطعات

۱

دُرد دردش بنوش و خوش می‌باش	که تـرا درد دل دوا گـردد
لذّت مـا بـه ذوق دریـابد	هـر کـه در عشـق مـبتلا گـردد
آنکـه بـینا بـود عـصا چـه کـند	کـور بـاشد کـه بـا عـصا گـردد
هـر کـه گـردد بـه گـرد مـیخانه	بگـذارش مـدام تـا گـردد
بـر درِ او کسـی کـه یـابد بـار	بـر در خـانه‌ها کـجا گـردد
عشـق بـاقی و مـا بـه او بـاقی	کـی بـقایی چـنین فـنا گـردد
بـود از غـیر عشـق بـیگانه	آنکـه بـا عشـق آشـنا گـردد
هـر کـه را سیّدش بـود خـواجـه	بـندهٔ دیگـری چـرا گـردد

۲

گر چـهل صـبح از سـر اخـلاص	مـخلصی گـرد عـاشقان گـردد
چشـمهٔ حکـمت ای بـرادر مـن	از دلش بـر زبـان روان گـردد

۳

هرچه می‌خواست آن چنان گردید	هرچه می‌خواهد آن چـنان گـردد

سلطنت بین که حضرت سلطان مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید آن معانی اگر بیان گردد
هر که دکان خویش کرد خراب فارغ از سود و از زیان گردد
این عجایب نگر که از همه او برکنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین محرم راز این و آن گردد
بنده‌ای را به لطف بنوازد از کرم سیّد زمان گردد

### ٤

پیوسته شکسته باش چون ما کاوکار شکستگان بر آرد
ماییم و دلی شکسته چون یار پیوسته شکسته دوست دارد

### ٥

هر که با رند مست بنشیند لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشیند زلف او از شکست برخیزد
هر که با بنگیان نشیند او بنگی زشت‌کَست[1] برخیزد
جام می را بگیر و خوش می‌نوش گر تو را آن ز دست برخیزد

### ٦

توبه از توبه می‌کنم ای دوست توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه می‌کند چون ما شک ندارم که نازنین باشد
این چنین تائبی که می‌شنوی از خداوندش آفرین باشد

---

۱. کست = فضیح و شرم‌آور، چرکین.

بـــازگشته از او بـــه حــضرت او تـــائب قـــابل گـــزین بـــاشد
تـــوبه از تـــوبه مـــی‌کند سـیّد تـــوبهٔ عـــاشقان چـنین بـــاشد

۷

شـــیخ الاســلام احــمد جــامی کــه دل مـرده از دمش حـی شـد
مــی او شـد عسـل چـنین گـویند مــنکر او مشــو مگــو کــی شـد
بــاز رنــدی دگـر بـه یک جـذبه خُــم او پــاک خـالی از مـی شـد
نه می‌اش ماند و نه عســل در خـم شکـرش رفت و فـارغ از نـی شد
گرچه تبدیل خـلق خـوش بـاشد لیکن آن خوشتر است که لاشی شد
نــعمت الله کـه مـیر مسـتان است فانی از خویش و باقی ازوی شـد

۸

ساقی اگـر بـاده از آن خـم دهـد خــرقه صــوفی بـبرد مـی‌فروش
مطرب اگر پـرده از ایـن ره زنـد بـــازنیایند حـــریفان بــه هــوش

۹

عـــــــلماء رســـــوم مـــــی‌بینم همه را علم هست و نـیست عـمل
روز و شب‌عمر خویش‌صرف‌کنند در پی بحث و قیل و قال و جـدل
هــمه تــجهیل هــم کــنند تـمام بــلکه تکــفیر هــمدگر بـه مـثل
عـــامیان عـــالمان چـــنان بـــینند لاجــرم کــار دیـن بـود بـه خـلل
عمل آور چه جای گفت و شـنود بــی‌مِلَل[1] نــیست فـایده ز نِـحَل[2]

---

۱. جمله ملّه به معنای دین.
۲. جمع نِحله به‌معنای مکتب و مذهب.

عــمل و عــلم جـمع کـن بـا هـم ‌‌ ‌ ‌ چه‌کنی جـمع مـال و سـیم، دغـل
این نصیحت بگـوش جـان بشـنو ‌ ‌ کــه چــنین گـفته‌انـد اهـل دول
تــرک ایــن لقــمهٔ حــرام بگــو ‌ ‌ تـــا بــیابی حــلال را بــه بــدل
نـــعمت الله را بـــه دست آور ‌ ‌ تـا شـوی پـاک از جـمیع عـلل

## ۱۰

کـــــیمیای ولایـــــتی دارم ‌ ‌ مس جسـم بشـر چـو زر سـازم
قلعی و زاک[۱] بـا نِشـادر[۲] و مَـلح ‌ ‌ گـاه شــمشی و گــه قـمر سـازم
درفشــانی کــنم بــه‌گــاه سـخن ‌ ‌ عــقد زیــبق[۳] از آن‌گــهر سـازم
نزد مـن خـاک و زر یکـی بـاشد ‌ ‌ زآنکه من خاک را چـو زر سـازم
هرچه سازم به عشق سیّد خـویش ‌ ‌ هـمچو زر خـوب سـازم ار سـازم

## ۱۱

به شنبه روز، خوش باشد همه‌کار ‌ ‌ ولیکــن صـیدکـردن از هـمه بـه
بــه یکشــنبه بــنا آغــاز مـی‌کن ‌ ‌ وگــر عــزم سـفر داری دوشـنبه
سه‌شنبه فصد می‌کن یـا حـجامت ‌ ‌ به ریش از مرحمت مرهم همی نه
اگر داری هـوای شـرب شـربت ‌ ‌ چــهارشنبه بـخور وز رنـج وا ره
به پنج‌شنبه مراد خویش مـی‌خواه ‌ ‌ زهر بانی‌که خواهـی از مـه وکـه
در آدیــنه اگــر یـابی عـروسی ‌ ‌ بکن تزویج و داد خـویش مـی‌ده

---

۱. زاک = زمج بلور، زاج سفید.
۲. نشادر = نوشادر. نمکی است جامد و متبلّور و بی‌رنگ و بو که در کیمیا به کار می‌برند.
۳. زیبق = معرّب جیوه، سیماب.

کــــه غـــیر انــبیا و اولیــاکس نـدانـد سـرّ ایـن عـلم ازکـه و مـه

## ۱۲

نـعمت اللّـهم و زآل رسـول مــــحرم عـــارفان ربّـــانی
قـــرة العـــین مـیر عـبداله مـرشد وقت و پـیر نـورانی
پـــدر او مـــحمّد آن ســیّد که نـبودش بـه هـیچ رو ثـانی
بـاز سـلطان اولیـای جـهان مـیر عـبدالله است تـا دانـی
پـیر کـامل کـمال دیـن یـحییٰ ســـیّد مســـند مســـلمانی
پدرش هاشم است و جدّ موسی مـــادرش شـاهزاده سـامانی
دیگـر آن جـعفر خـجسته لقـا روح محض و لطیف روحـانی
سیّد صـالحان کـه صـالح بـود جـــمع مـیبود از پـریشانی
مـیرحـاتم کـه نـزد هـمّت او مـــختصر بـود عـالم فـانی
بـــاز ســیّد عـلی عـالیقدر کـان احسـان و بـحر عـرفانی
ابـرهیم آنکـه روح مـیبخشد نـــفسش درگـه سـخنرانـی
پــــادشاه مـــمالک دانش بـــود ســیّد عـلی کـاشانی
مـیرمحمّد کـه بـندگان درش در جـــهان یـافتند سـلطانی
شـاه سـادات سیّد اسماعیل آفـــتاب ســپهر ســبحانی
مـیر عـبدالله آنکـه روح امـین گفت او راکـه جـمله را جـانی
بـــاز امـــام مـــحمّد بـاقر مـخرب کـفر و دیـن را بـانی
پـدر او عـلی ابـن حسـین آنکه زیـن العباد مـیخوانی
باز امام به حق حسین شهید نـور چشـم عـلی عـمرانی
آن وصـیّ رسـول بـار خدا والی مـــلکت ســلیمانی

آنکـه بـاشد در مـدينه عـلم　　　کـوری خـارجی و مـروانـی
نوزدهم جدّ من رسول خـداست　　　آشکـار است نـيست پـنهانی
هست فـرزند مـن خـليل الله　　　بـاد يـا رب بـه بـنده ارزانـی

# رباعیّات

**۱**

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

**۲**

از عالم کفر تا به دین یک نفس است
وز منزل شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوار مدار
کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

**۳**

مابیم چنین تشنه و دریا با ماست　　اندر همه قطره‌ای محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست به تخت دل ما　　چون‌او‌بنشست‌عقل‌ازآنجا برخاست

٤

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست عالم به تمام گوشهٔ کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم خوش سودایی که دائماً در سر ماست

٥

گفتم جنّت گفت که بستان شماست گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپرده سلطان دو کون گفتا که بجو در دل ویران شماست

٦

آئینهٔ حضرت الهی دل تو است گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تو است
دل بحر محیط است و در او دُرّ یتیم دُرّ صدفی چنین‌که خواهی دل تو است

٧

این هفت فلک ستاده از آه من است عرش‌وملک و ستاره همراه من است
این من نه منم جمله از او می‌گویم این گفتهٔ من همه ز اللهِ من است

٨

درد دل بی‌قرار درمان من است وین دُردی درد دایماً آن من است
کفر سر زلف او که جانم به فداش کفرش خوانند و نور ایمان من است

٩

ای دل به‌طریق عاشقی راه یکی است درکشور عشق بنده و شاه یکی است

تا ترک دورنگی نکنی در ره عشق — واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است

**۱۰**

بی‌درد طریق حیدری نتوان رفت — بی‌کفر ره قلندری نتوان رفت
بی‌رنج فنا گنج بقا نتوان یافت — در حضرت ما به سرسری نتوان رفت

**۱۱**

دانستن علم دین شریعت باشد — چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص — از بهر رضای حق حقیقت باشد

**۱۲**

در هر آنی به ما عطایی بخشد — شاهی جهان به هر گدایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا می‌داند — سلطان به کرم به بینوایی بخشد

**۱۳**

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند — با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلّی توام کرد چنان — کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند

**۱۴**

در پای تو سروران سر انداخته‌اند — وز عشق تو خانمان برانداخته‌اند
رندانه به‌عشقِ چشمِ سرمستِ خوشت — خود را به خرابات درانداخته‌اند

**۱۵**

رند آن باشد که میل هستی نکند / وز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه / می‌نوش کند مدام و مستی نکند

**۱٦**

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید / مست‌است و حدیث جام مل می‌گوید
دریاب رموز نعمت الله که او / جزو است ولی سخن ز کل می‌گوید

**۱۷**

مجنون و پریشان توام دستم گیر / خود می‌دانی آنِ توام دستم گیر
هر بی‌سر و پای دستگیری دارد / من بی‌سر و سامان توام دستم گیر

**۱۸**

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس / از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب / مستیم و ز ما کشف و کرامات مپرس

**۱۹**

ترسان ترسان همی روم بر اثرش / پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر نیابم وصلش / بوسان بوسان لب من و خاک درش

**۲۰**

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش / گفتم عقلم گفت که حیران کنمش

گفتم جانم گفت که در حضرت من        جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

**۲۱**

ما جمله حروف عالیاتیم مدام        پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم        پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

**۲۲**

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام        سر از سر دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل و معروفم        بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

**۲۳**

تا خانهٔ دل خلوت او ساخته‌ام        غیر از نظر خویش بینداخته‌ام
چون هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم        بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

**۲۴**

در مجلس انس همدمی یافته‌ام        در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ام
عالم چه کنم که از دو عالم بهتر        در سینهٔ خویش عالمی یافته‌ام

**۲۵**

دل در سر زلف دلستانش بستم        وز نرگس چشم پرخمارش مستم
من نیست شدم ز هستی خود رستم        از هستی اوست هستی‌ام گر هستم

**۲۶**

شاها نظری کن که فقیران توایم گر نیک‌وبدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تو راکمر به جان می‌بندیم زیراکه همه بندهٔ فرمان توایم

**۲۷**

درکتم عدم قلندر چالاکیم در ملک وجود مالک افلاکیم
درکوی فنا جام بقا می‌نوشیم در مجلس عشق ساقی لولاکیم[۱]

**۲۸**

ماییم زخود وجود پرداختگان و آتش به وجود خود درانداختگان
پیش رخ چون شمع تو شب‌های دراز پروانه صفت وجود خودباختگان

**۲۹**

گفتم شاهم گفت که از دولت من گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم گفتا گردی ولیکن از دولت من

**۳۰**

بگذر ز حدوث وز قدم هیچ مگو بگذار وجود وز عدم هیچ مگو
از جام جهان‌نما می عشق بنوش با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

۱. لولاک: عبارت عربی به‌معنای "اگر تو نبودی". اشاره به حدیث قدسی: **لولاک لَما خَلقتُ الافلاک**؛ یعنی اگر تو نبودی (اشاره به پیامبراکرم) افلاک را خلق نمی‌کردم.

**۳۱**

مـــا را مـــی کـــهنه بـــاید و دیـــرینه        از روز ازل تـــا بـــه ابـــد ســـیری نـــه
خُم از عدم و صراحی از جود وجـود        او تـــلخ نـــه و شـــور نـــه و شـــیرین نـــه

**۳۲**

تـــا جـــامع اســـرار الهـــی نشـــوی        شـــایستهٔ تـــخت پـــادشاهی نشـــوی
تـــا غـــرقهٔ دریـــا نشـــوی هـــمچون مـــا        دانـــندهٔ حـــال مـــا کـــماهی[1] نشـــوی

---

۱. چنانکه هست.